

سفرنامه ایران

مارس تا آوریل ۲۰۰۷

وبلاگ غربتستان

۱

هیجده سال پیش، دقیقاً موقع همین نفسهای آخر زمستون بود و مژده پیروزی بهار که از پشت اون دیوار شیشه‌ای برای بار آخر با نزدیکانم خداحافظی کردم و از ایران رفتم. اون موقعها به عنوان یه دختر بچه دبیرستانی اینقدر غرق تدارکها و بدودوهای قبل از سفر بودم و از طرفی هم هیجان و شور و شوق ماجراهایی که به خیال خودم قرار بود پیش رو داشته باشم ذهنم رو مشغول کرده بود که حالیم نبود دارم چیکار میکنم و باید از نظر منطقی چه احساسی داشته باشم تا بعدها وقتی خواستم برای کسی تعریف کنم، دست کم یه خرده شیک و غلطانداز باشه. مثلاً بگم: بله، در حالی که اشک از چشمانم جاری بود و با تمام وجود با یادگارهای وطنم که هویت ایرانی مرا سالهای سال شکل داده بودند وداع میگفتم، به داخل هواپیما قدم گذاشتم و خاک میهن را ترک کردم. نخیر، فی الواقع اون روز به علت تأخیر فراوان آنچنان بدودو از مراحل کنترل گذشتیم و به تاخت وارد هواپیما شدیم که وقتی برای هیچ صحنه دراماتیک و قطره اشکی نمود. تازه توی فرودگاه بهم گفته بودند که ویزام اشکال داره و به آلمان راهم نمیدن. به عنوان همراه مامان در پاسپورتش درج شده بودم و یکی از کارمندان گمرک معتقد بود که شونزده سالم شده و باید ویزای جداگانه داشته باشم. اینه که پنج ساعت پرواز هم همه‌اش با دلهره و اضطراب گذشت و نشد برم توی فکر و بفهمم چی داره به سرم میاد. این از اون موقع. حالا هم که نشسته‌ام توی هواپیما تا بعد از این همه سال به ایران برگردم، اصلاً عین خیالم نیست. ای بابا! آخه سیبزمینی بی‌رگ! مگه این همه مدت برای همین لحظه انتظار نکشیدی؟ مگه این همه وقت به یاد ایران و خاطره‌هاات آبغوره نگرفتی؟ مگه این همه شبها خواب هر کوچه و پسکوچه تهران رو ندیدی؟ پس حالا چرا یهو این همه بیخیال شده‌ای؟ نکنه که در دسرهای توی فرودگاه باعث شده حال و هوام برگرده؟ بر پدر این مقررات جدید امنیتی لعنت. نه که این چند ماهی که مقررات جدید در فرودگاههای اروپا اجرا میشه سوار هواپیما نشده بودم، حواسم بهشون نبود و همین برام کلی مایه دردسر شد. چون لوازم آرایشم در کیف دستیم همراهم بودند و اونها رو جزو بار تحویل نداده بودم، مجبور شدم از لوسیون شاتل نازنینم وداع کنم و با چشم گریان ببینم که روونه سطل آشغال میشه. آخه تازگیها به همراه داشتن مایعات بیشتر از ۱۰۰ میلی‌لیتر در هواپیما جرمه. میترسند مثلاً آدم با ترکیبی از عطر و شامپو بمب بسازه، یا چه میدونم، بره و خلبان رو تهدید کنه که اگر بلافاصله سر هواپیما رو کج نکنه، براش خط چشم میکشه و به مژه‌هاش ریمل میزنه.

خواهرم پوپک هم تقریباً مثل خودم خودداره یا دست کم تظاهر به خونسردی میکنه. در طی روزهای قبل تقریباً هر نیم ساعت یک بار با هم تلفنی صحبت کرده‌ایم و صحبت‌هامون همه در حول و حوش سفر بوده‌اند. آخرین بار ساعت شیش صبح زنگ زد که هنوز هم اضافه بار داره و نمیدونه چطور محتوای چمدونهاش رو کم کنه. دو سه ساعت بعد خودش و دوست پسرش الیور و برادرم پویا به دنبالم اومدند که بریم فرودگاه فرانکفورت. پوپک میخواست تلفن همراه پویا رو برای مدت سفر قرض بگیره، چون مال خودش درست کار نمیکرد، اما پویا با توجه به سابقه پوپک در خراب کردن و گم کردن وسائش از این کار سر باز زد. نتیجه این شد که پوپک درست جلوی در ورودی فرودگاه با پویا قهر کرد و حتی از هم خداحافظی نکردند. تلاشهای من برای آشتی دادنشون به نتیجه‌ای نرسید. هر دو افتاده بودند روی دنده لچ و دیگه نمیشد کاریش کرد. به خودم گفتم سالی که نکوست از بهارش پیداست! و از پویا و الیور خداحافظی کردم.

به زودی معلوم میشه که اون همه دلهره ما بابت اضافه بار بیخود بوده‌اند. توجهی به وزن کمی بیش از حد مجاز چمدونها نمیکنند و مراحل گمرکی خیلی سریع و بی‌دردسر طی میشن. در یکی از رستورانهای فرودگاه مینشینیم و پوپک آخرین گلاس مارتینی رو سفارش میده. من هم به نیت وداع با مشروب‌خوری جرعه‌ای ازش مزه مزه میکنم. مسلماً میدونیم که در ایران هم مشروب گیر میاد، اما نه من اهل ودکا و شراب خونگی هستم، نه پوپک.

ساعتی بعد نشسته‌ایم در هواپیما و من به جای سعی در درک عمق شکوه لحظات بازگشت به وطن، رفته‌ام توی نخ همسفرها و وضع هواپیمای ایرانی. همون اول بعد بعد از دعا و ثنا به جون مقام معظم رهبری و دعا و صلوات برای امنیت سفر که برای مای ندید بدید البته تازگی دارند، یک غری هم میزنند که حجاب اسلامی رو رعایت کنید. خودم که از این نظر مشکلی ندارم، چون همینجوریش هم کمتر لباس تنگ و کوتاه میپوشم و کت و مانتوی بلند و گل و گشادی که بشه به عنوان لباس اسلامی جا زد توی کمدم فراوونه، همینطور شال و دستمالهایی که بشه به جای روسری قالبشون کرد. خلاصه در مقایسه خودم در هواپیما تقریباً از همه خانمها محجبه‌تر هستم. به خصوص که بعضی از خانمها خیال خودشون رو راحت کرده‌اند و روسریشون رو برداشته‌اند. پوپک هفته پیش یه کت نازک قهوه‌ای خریده که در مقایسه کمی بلندتر از لباسهای دیگه‌اشه. یه شال هم روی سرش انداخته. قیافه محجبه‌اش باتمکه. معلومه که محیط ایرانی هواپیما کمی دستپاچه‌اش کرده.

یه فیلم ایرانی هم دارند نشون میدند که گویا کم‌دیه، چون هر از چند گاهی صدای خنده مسافری هدفون به گوش و چشم به مونیتر بلند میشه. اما فیلمی که من دارم میبینم برام جالبتره. تک و توکی آلمانی توی مسافرها هست که با قیافه جدی روزنامه و مجله و کتاب میخونن و بعد هم اولین پرس از احتمالاً شونصد پرس چلوکبابی رو که در ایران جلوشون خوانند گذاشت تناول میکنند. البته به عنوان غذای هواپیما بدک نیست، قابل خوردنه. دست هیچکدوم از ایرانیها مجله و کتاب نمیبینم. توی کیف خودم غیر از کتاب یه نسخه از مجله اشترن هست که در فرودگاه خریده‌ام و کلی با پوپک به عکس روی جلدش خندیده‌ایم. از شانس من تصویر این هفته روی جلدش عکس بزرگ... ببخشید، ماتحت یه خانمه. به پوپک میگم اگه بخوان در فرودگاه ازم مجله رو بگیرند، فووش جلدش رو میکنم و میدم دست خودشون. به طور کلی نگران کنترل و سائلمون در فرودگاه هستیم. آخه بس که توی چمدونهامون در حد انفجار بار چپونده‌ایم اگه بازشون کنند محاله که بتونیم دوباره ببندیمشون. اما از قبل فکرش رو کرده‌ام و چند تا کیسه پلاستیکی بزرگ توی کیفم گذاشته‌ام که در صورت لزوم محتوای چمدونها رو بریزم توشون و سریع و بدون معطلی از بخش کنترل بار خارج بشم. پیش خودم فکر میکنم حتماً وقتی که به فرودگاه برسم و مراحل گمرکی رو پشت سر بگذارم، اون احساس باشکوه بازگشت به وطن بهم دست میده. الان ذهنم زیادی مشغول چیزهای فرعیه.

یکی از مهموندارها با یه واگن حاوی نوشیدنی غیرالکلی میاد سراغمون. ازش یه قوطی کوکاکولا میگیرم و همینطور که سرگرم باز کردنش هستم متوجه بگومگوی پوپک و آقای مهموندار میشم. نگو آقاهه از پوپک پرسیده نوشابه چی میل دارید؟ و پوپک کلمه نوشابه رو با نوشیدنی عوضی گرفته:

مهموندار: نوشابه چی میل دارید؟

پوپک: آب لطفاً.

مهموندار: نه، نوشابه چی میل دارید؟

پوپک: آب!

مهموندار: چشم، آب هم میارم براتون، اما فعلاً نوشابه چی میل دارید؟ فانتا؟ کوکا؟ سون‌آپ؟

پوپک: آب!؟

مهموندار: بله، آب هم میدم خدمتون، اما من اینجا فعلاً فقط نوشابه دارم...

اینجای قضیه من وارد گفتگو میشم و به پوپک فرق نوشابه و نوشیدنی رو حالی میکنم. قیافه‌اش دیدنیه. یه چیزی بین خنده و گریه. مهمترین نگرانی‌ش در این سفر، یعنی ناتوانیش در زبان فارسی، خیلی زودتر از اونی که فکرش رو میکرد براش مشکل‌ساز شده. کمی دلداریش میدم و باهاش از این در و اون در حرف میزنم که وقت زودتر بگذره. هر دو خیلی خسته هستیم، به خصوص پوپک که تمام شب چشم به هم نگذاشته. سرش رو روی شونه‌ام میگذاره و کمی چرت میزنه. به چشم من خواب نمیداد.

دریای نور. این تنها توصیفیه که با دیدن منظره شبانه تهران از پنجره هواپیما به ذهن میرسه. همه شهر نورانیه و میدرخشه. زرد و قرمز و آبی و سبز... اما بیشتر از همه نور طلایی‌رنگ. اینجاست که یه خرده دستپاچه میشم و به نفس‌نفس میفتم و چشمهام یه لحظه مرطوب میشن، اما موفق میشم که خویشتن‌داریم رو حفظ کنم. چشمهای پوپک هم با دیدن این منظره گرد شده‌اند و حسابی هیجان‌زده است: چقدر قشنگ! چقدر قشنگ!

تف به این شانس. پوپک (که البته از بیخ منکره) دوربین فیلمبرداری رو همینجور روشن توی کیف گذاشته و باتریش خالی شده. سعی میکنم تصویر تهران نورانی رو توی ذهنم ضبط کنم. هواپیما روی شهر میچرخه و ارتفاعش رو کم میکنه. نقطه‌های نورانی به تدریج بزرگتر و بزرگتر میشن. خیر، خبری از آقا جلال و شکوه خانم نیست که نیست. باز توصیف شیک و غلطانداز لحظه بازگشت به میهن رو بدهکار میمونم.

همینجوری بدون تشریفات خاص، با چشم خشک و فاقد اشک، بدون عجله و اضطراب، لبخند به لب و در عین سبب‌مینیت، دوباره پا به خاک ایران میگذارم.

خودمونی بودنش رو میپسندم. شکل و قیافه‌اش تا حدودی عوض شده و اون دیوار شیشه‌ای رو که از پشتش آخرین نگاه رو به پدرم انداختم و بچه‌ها باهاش بای‌بای کردند دیگه نیست. یه خاتم چادری سیبیل‌کلفت پاسپورت‌مون رو چک میکنه و مهر میزنه و پس میده. پشت سرش یه آقای ریشو عین برج زهرمار ایستاده که لابد آگه خانمه از پس وظیفه‌اش برنیومد، دخالت کنه. پوپک رو زودتر از خودم جلو فرستاده‌ام که آگه کارش گیر کرد جلو برم و کمکش کنم. اما نگرانیم بیمورده. جا به جا مأمورهای انتظامی ایستاده‌اند و از سر و ریختشون علافی و بیکاری و ملال میباره، دریق از یک جو شق و رقی و وقار خاص نظامیها. همه اخمو هستند. نه اینکه قیافه‌اشون جدی باشه ها، اخم کرده‌اند و سرپای من رو ورنانداز میکنند. نمیدونم چرا. به زودی متوجه خواهم شد که کسی در این مملکت لبخندش رو الکی خرج نمیکنه.

از حال و هوای پوپک معلومه که حساسی مضطربه. چمدونهامون رو که از نوار بر میداریم، پشت ستونی که کنارش یک زیرسیگاری گذاشته‌اند می‌ایستیم و یکی یه سیگار میکشیم، بدون این که به نگاههای چپ‌چپ ملت اهمیتی بدیم. دست کم شیش ساعته که سیگار نکشیده‌ایم و من خیال میکردم که در ایران ایر امکان سیگار کشیدن باشه و برچسب نیکوتین نزده بودم (مهموندار در جواب سوال من که: نه جان من راستش رو بگین، خودتون کجا میکشید؟ جواب داده بود که یکی از همکارانش رو به همین دلیل اخراج کرده‌اند و ممنوعیت سیگارکشی در هواپیما دیگه شوخی‌بردار نیست) و معلوم هم نیست که بعد از ملحق شدن به خانواده و فامیل کی فرصتی پیش بیاد. تازه پوپک که جلوی پدرش خجالت میکشه، با اینکه من سالها پیش پای تلفن لوش داده‌ام. نگرانیم در مورد تجسس بار بیمورده و به کیسه‌های پلاستیکی هم احتیاجی نیست. چمدونها رو اصلاً باز نمیکنند.

جمعیت جلوی ورودی فرودگاه مهرآباد موج میزنه و فریادها و همه‌ها توی گوشم میپیچه. دوباره آرامش و بیخیالی خودم رو به دست آورده‌ام. اصلاً شاید این لحظه رو اونقدر در طی سالها برای خودم دوباره و دوباره مجسم کرده‌ام که حالا در موقع به وقوع پیوستنش حال خودم رو درست نمیفهمم. به هر حال واگن مملو از بار سفر رو به جلو هل میدم و پیش خودم فکر میکنم که آگه میدونستم حتی یک بار هم وسانلم رو نمیگردند چه چیزها که نمیتونستم با خودم به همراه ببرم. در لابه‌لای جمعیت چشمم به صورتهای شاد و خندان اقوام میفته که دسته‌های گل رو در هوا تکون میدن. عموم و زن عموم رو میبینم که خنده به لب نگاه میکنند و از طرفی انگار مطمئن هم نیستند که من رو درست شناخته‌اند یا نه. لبخند زدن و سر تکون دادنهای من و اشاره‌ام به پوپک کمی نمیکنه، چون دست کم سیصد چهارصد نفر همزمان مشغول لبخند زدن و سر تکون دادن هستند و توی اون شلوغی هیچ معلوم نیست منظور کی چه کسیه. پدرم رو هم میبینم که دسته گل بزرگی دستشه و میخنده. دست کم اون ما رو شناخته. آخر سر مستقیم به سراغشون میرم و صداشون میزنم و تردیدشون رو از بین میبرم. اما گویا از کنار پسرعمو هام که بزرگه رو آخرین بار در سن دوسالگی دیده‌ام و کوچیکه بعد از رفتن به دنیا اومده رد شده‌ام و بهشون کوچکترین توجهی نکرده‌ام. صورت همه رو میبوسم و عجیبه که انگار فقط خودم تغییر کرده‌ام. اونها اغلب به همون شکل و شمایل قبلی مونده‌اند، مگر اونهایی که بچه بوده‌اند و حالا بزرگ شده‌اند. فقط ظاهر پدرم شوکه‌ام میکنه. به نظرم خیلی لاغر و تکیده و پیر میاد. پوپک لبخند به لب با همه روبوسی میکنه و اصلاً به روی خودش نمیاره که درست نمیدونه اینها کی هستند. بابا به زور ما رو از چنگ فک و فامیل درمیاره و به خونه میبره. توی راه عمداً فامیلها رو قال میذاره و با موبایل بهشون میگه که بعداً پیششون میریم و امشب خونه خودمون هستیم. خیالم راحت میشه که اولین ساعتها رو میتونیم با پدر تنها باشیم. حالا حالاها با هم حرف داریم. مسلمنه که همه از دستمون دلخور میشن، اما چه باک. بابا در خونه شامی تهیه دیده و بعدش حرف و حرف و حرف و خنده... آفتاب در اومده که راضی میشیم کمی بخوابیم.

یکی دو روز اول همچنان گجیم. پوپک داره قدم به قدم با بابا آشنا میشه و خوشبختانه همه ترسها و نگرانیهایش بیمورد از آب درمیان. نمیدونم چرا تصورش از بابا یه پدر کاملاً شرقی متعصب مذهبی متحجر بوده و فکر میکرد که باید در تمام مدت اقامتش امر و نهیهایش رو گوش کنه و توی دلش حرص بخوره و از سر ادب اطاعت کنه! من و مامان هرگز چنین تصویری بهش منتقل نکرده بودیم. گمونم با دوستان ترک و عربش مقایسه کرده بوده که همه بلااستثنا از پدرهاشون وحشت دارند. اما حالا حساسی با پدرش رفیق میشه و کیف میکنه که میتونه باهاش در مورد هر موضوعی که بخواد صحبت کنه، از سیاست گرفته تا تاریخ و فلسفه و هر چی، و تعجب میکنه که بابا هرگز کم نمیاره. به اصرار بابا رودرپایستی رو کنار میذاره و دیگه راحت سیگار هم میکشه. روزهای اول کند حرف میزنه، اما بعد از چند روز سرعتش بیشتر میشه و سیل جمله‌های مغلوط و شکسته رو بر سر اطرافیان میباره که با دهن باز بهش نگاه میکنند و سعی میکنند با دقت کامل معنی حرفهایش رو از بین اون همه غلط دستوری بفهمند. از اونجایی که فقط خودم زبون ترجمه‌ای پوپک رو میفهمم گاهی کمکش میکنم، گاهی که موضوع پیچیده‌تره آلمانیش رو بهم میگه و من ترجمه میکنم، و عملاً تبدیل شده‌ام به دیکشنری سیار آلمانی-فارسی. بعد از مدتی چند تا اصطلاح غلیظ فارسی یاد میگیره که با پروندن وقت و بیوقتشون من رو خیلی میخندونه. حساسی شکفته و سرحاله و من با دیدن صورت شادش و لبهایی که در این چند روزه یک بار هم لبخند و خنده ازشون دور نشده کیف دنیا رو میکنم.

باید مرتب یاد خودمون بندازیم که واقعاً کجا هستیم. هر چند دقیقه یک بار به هم سقلمه میزنیم که: اینجا ایرانه ها! باورت میشه؟ اولین بار که دوری در شهر میزنیم، حیرون میمونم که تهران چقدر بزرگ و شلوغ شده. قدیمها در جاده کرج پرند پر نمیزد، حالا بس که رفت و آمد هست دیگه اصلاً خیابون شده، اتوبان نیست! سر خیابون الوند در میدون آرژانتین فوئش هر نیمساعت یک بار یک ماشین رد میشد. باید مدتها می‌ایستادی تا یکی دلش به حالت بسوزه و تو رو با ماشینش از اون سربالایی طولانی بالا ببره. حالا اونجا سوزن بندازی پایین نیاید. برای خودش شهری شده! ملموسترین تغییر همین شلوغی و بی‌دروپیکر شدن شهره. به پوپک مدرسه الوند رو که در سال دوم ابتدایی در اون درس میخوندم نشون میدم (حالا اسمش شده بنت‌الهدی) و جریان فرار از مدرسه رو براش تعریف میکنم و کلی میخنده. جالب اینه که آلودگی هوا اصلاً اذیتم نمیکنه و ریه‌هام مشکلی با تنفس هوای دودآلود ندارند، اما پوپک گاهی واقعاً حالش بد میشه و مرتب از دست بوی گند دود ماشینها میناله. فقط چند بار که مدتی طولانی در ترافیک وسط شهر

گیر میکنیم موقع برگشتن به خونه کمی سردرد دارم و خسته هستم. بابا میگه: آدمها بر دودسته‌اند، یکی اونهایی که بدنشون با مونواکسید کربن کار میکنه و یکی اونهایی که سوخت و سازشون با اکسیژنه. تو کربنی هستی، پوپک اکسیژنی.

همین شلوغیه که باعث میشه جرأت رانندگی در خیابونهای شهر رو نداشته باشم. یعنی رانندگی در تهران واقعاً دل و جرت میخواد. ماشینها با سرعت زیاد آنچنان از نزدیکی همدیگه میگذرن که زهره آدم آب میشه. هیچ حساب و کتابی هم در کار نیست. من و پوپک ماشینهای قراضه رو در خیابونها به هم نشون میدیم و میخندیم. همه از دست پلیس ناله میکنند که بیشتر باج میگیره و به قول خودشون الکی گیر میده، تا اینکه واقعاً متخلفان رو جریمه کنه. خودم به ندرت میبینم که پلیس در سطح شهر حضور داشته باشه، اما برداشتم اینه که حضورش برای مردم بیشتر احساس اخلاص در امنیتشون رو به همراه میاره تا حفظ امنیتشون.

یکی از آشنایان که دخترخانم جوونیه دو سه روز بعد از رسیدنمون به ایران ازم میپرسه که بعد از گذشت این همه سال ایران رو چطور میبینم. با نیش باز جواب میدم: راستش رو بخوای، در حال حاضر ایران برای من شکل یه بشقاب بزرگ پلو رو داره! از روزی که اومدهام فامیلهای چنان با جدیت تموم سعی در پرواری کردنمون دارند که دارم یواش یواش شک میکنم که نکنه باید آبی زیر پوستمون بدوه چون قراره قبل از رفتن خودمون رو سر ببرند و بخورند! ازش خواهش میکنم که یکی دو هفته صبر کنه و بعد این سوال رو دوباره ازم بپرسه که دست کم چیزی غیر از خونه اقوام و سفره‌های رنگینشون دیده باشیم.

از شوخی گذشته، حدسم اینه که برای بعضیها این اصرار در پذیرایی مفصل و رنگین تنها روش ممکن برای نشون دادن محبتشونه. دوست دارند نشون بدن که از دیدنمون خوشحالند و راهی جز این نمیشناسند که هر چی خوردنی در خانه هست جلومون بچینند و هر چند دقیقه یک بار بگن: چرا از این نخوردی؟ از اونها هم بخور، تازه است، خوشمزه است... البته فامیلهای نازنین و مهربون به زودی متوجه میشن که من زیاد اهل میوه خوردن نیستم و فقط و فقط بند کردهام به خیار. چون این خیارهای ظریف قلمی ایرانی طرفهای ما کمتر پیدا میشن و بیشتر از اون خیارهای بزرگ سی چهل سانتیمتری هلندی هست که هیچ عطر و مزه‌ای ندارند. از اون به بعد دیگه حواسشون هست که همیشه در خونه خیار فراوان باشه و مرتب جلوم ظرفهای بزرگ مملو از خیار ترد و تازه میچینند و من هم که بدم نیامد و با کسی هم رودربایستی ندارم. ضمناً، هر وقت که چشم فامیلهای دور میبینم، شبیخونی به پیتزافروشیهای رنگارنگ پایتخت میزنم و دلی از عزای پیتزای خوشمزه ایرانی درمیارم. پوپک هم هوادار پیتزای ایرانی شده، هرچند که دلش نیامد از چلو و خورش دست بکشه.

راستی چقدر تعداد ساندویچ‌فروشیها و پیتزاییها زیاد شده. چه اسمهای بامزه‌ای هم دارند. گامبو! تپل! دولبی! لپالپ! در اصفهان یه اغذیه‌فروشی با اسم اسنک دبش میبینم! خلاصه ذوق طنز ایرانی اینجا هم خودش رو نشون میده. وقتی متوجه میشم که دکون جیگرکی محبوبم در میدون بیست و پنج شهریور یا هر چی که الان اسمش هست تبدیل به آبمیوه‌فروشی شده آه از نهادم برمیاد. حالا برای دفعه بعد که بخوام برم ایران، کسی جیگرکی خوب در تهران سراغ نداره؟

۳

اینجوری هم نیست که سنگ روی سنگ نمونده باشه و همه چیز تغییر کرده باشه. یه چیزهایی هم هست که اصلاً تکون نخورده.

با پوپک و بابا به ترتیب به چند تا از خونه‌هایی که در اونها زندگی کرده‌ایم سر میزنیم: اول به سعدی شمالی، آپارتمان کوچیکی که پدر و مادرم بعد از ازدواج در اون زندگی میکردند و من درش به دنیا اومدم. از بیرون هیچ فرقی نکرده.

ده؟ پل سعدی کجاست؟ پس کوش پل به اون گندگی؟ پل خیابون سعدی رو از جا کنده‌اند و برده‌اند. چرا آخه؟ اما آگه چرخ در خیابون سعدی و میدون توپخونه و فردوسی و لاله‌زار و منوچهری و اون جاها بزنید، میبینید که چندان فرقی با سابق نکرده‌اند. کوچه مهران و کوچه برلن هم هنوز سر جای خودشون هستند و خرید و فروش در اونها کماکان مثل سابق ادامه داره.

یک خونه رو که در اندیشه بود جا میندازیم و میریم سیدخندان، خونه‌ای که سالهای کودکیم رو در اون گذروندم و پیروز هم اونجا به دنیا اومد. نماش بعد از این همه سال فرق زیادی نکرده. تنها تغییر نصب نرده‌های فلزی جلوی پنجره‌هاست که اون هم با توجه به ناامنی این روزها قابل درکه. یادمه، یه بار برادرم که سه چهار سالش بیشتر نبود چند تا توپ چرمی خارجی والیبال و بسکتبال و فوتبال رو که نوبت نو بودند از همون پنجره بیرون انداخت و با شعف تمام نگاه میکرد که چطور توی سرازیری قل میخورن و میرن و دیگه هرگز پیداشون نمیشه. آگه اون موقع پنجره‌ها نرده داشتند اینطوری نمیشد، هرچند که گمونم در اون لحظه از دست دادن توپها برای برادرم به منظره قل خوردن و پایین رفتنشون می‌ارزیده. رویسروی اون خونه یه ساختمان بزرگ سفیدرنگ بود که هنوز هم سر جاشه. مامان بهش میگفت خونه قمرخانم. در خونه بغلی باز میشه و خانمی بیرون میاد. شوکه میشم! خود خانم همسایه است. اما نه، مگه میشه که بعد از این همه سال قیافه‌اش هیچ تغییری نکرده باشه؟ یواش یواش متوجه میشم که احتمالاً این دختر کوچولوی همسایه است که حالا بزرگ شده و درست شکل و شمایل مادرش رو در سالهای جوونی پیدا کرده. هی روزگار...

بعد از غروب به خونه آخری میرسیم، زادگاه پویا و پوپک. خونه رو پدرم بعد از مهاجرتمون فروخته. از نمای ساختمان چیزی برای پوپک آشنا نیست. شاید هم مال تاریکی هواست. تصمیم میگیرم بعداً با پوپک دوباره به اینجا برگردم که موفق نمیشم.

دو سه روز بعد از رسیدنمون، به پوپیک که کنارم روی کاناپه دراز کشیده لبخند میزنم و ازش میپرسم: خوب، پوپیک خانم، ایران چطوره؟

با نیش باز جواب میده: عالی! خیلی خوش میگذره! زندگی خصوصی یعنی چی؟ اصلاً به چه درد میخوره؟ فامیل‌بازی رو عشقه!

جمله‌ای که این روزها خیلی زیاد میشنوم اینه: اه تو چطور این رو هنوز یادته؟ یا: عجب حافظه‌ای داری تو! دیگه نمیدونند که آدم در سرزمین غربت اونقدر این تصویرها و خاطره‌ها رو مرور میکنه که براش خیلی ملموستر و زنده‌تر هستند تا برای اونهایی که میتونند هر لحظه این صحنه‌ها و مکانها رو ببینند.

حتی هنوز به خیابونهای تهران نسبتاً وارد هستم و جز چند بزرگراه جدید که هنوز ازشون سردرنیاورده‌ام، معمولاً میدونم که کجا هستم و چطور باید به مقصد برسم، گاهی بهتر از خود تهرانیها. خرج تاکسی تلفنی هم که در مقایسه با اروپا تقریباً مفت و کمتر میشه که به وسایل نقلیه عمومی احتیاج پیدا کنم. خوشبختانه رسم پنج مسافر سوار کردن ورافتاده، ضمن اینکه حالا که به صندلی جلوی پیکانها نگاه میکنم، از خودم میپرسم که ما اون موقعها چطور میتونستیم دونفری خودمون رو اونجا بچینیم. چند جور تاکسی در تهران هست که هر کدوم مال یه برهه زمانی هستند. تاکسیهای نارنجی قدیم که معمولاً وحشتناک قراضه هستند و خنده‌دار، یه سری هم پیکان سفید هست که لایب بعد از رفتن من معمول شده بوده، و تعدادی هم تاکسیهای نونوار زرد تیره که گمونم مارکشون سمندی ممندی چیزیه باشه. از مارکهای جدید ماشین در ایران هنوز درست سردر نمیارم. اما در واقع میشه گفت مترادف کلمه خودرو یا ماشین سواری در تهران، پژوست. یعنی وحشتناک ماشین پژو زیاده. ولی قیافه‌اشون با پژوهای اروپایی فرق میکنه. یه چیز جالب هم اینه که وقتی ماشینها چراغ میزنند، معنی اینه که نیا، راه رو باز کن که من دارم میام، در حالی که در فرنگ درست برعکسه و وقتی ماشینی چراغ میزنه، یعنی بفرما، بهت راه میدم. حالا مجسم کنید که بخواید از عرض خیابون رد بشید و ماشین چراغ بزنه و شما هم فکر کنید که راه براتون بازه. اگه جون سالم به در ببرید شانس آورده‌اید.

اقوامی که به همراهم به مغازه‌ها برای خرید میان، اول نگرانند که مبادا فروشنده‌های ناتوی ایرانی سر من کلاه بذارن و بهم جنس بد و گرون بندازن، اما به زودی میبینند که از خودشون بهتر تخفیف میگیرم و راه و روش چونه زدن خوب یادم مونده و جوری اشک مغازه‌دارها رو درمیارم که اونها دلشون بیشتر باید به حال فروشنده‌ها بسوزه که گیر من افتاده‌اند!

محض کنجکاوی هم که شده با پوپیک سری به متروی تهران میزنیم که چندان فرقی با متروی جاهای دیگه نداره، جز اینکه مرد جوانی که کنارم نشسته بدجوری لمیده و یله داده. احم میکنم و غر میزنم که خودش رو جمع کنه، که نمیکنه، تا یه آقای دیگه هم بهش تشر میزنه. عجب. به هر حال، وقتی میبینم که سقف مترو به سرم خراب نشده و و صحیح و سالم و به سرعت به مقصد رسیده‌ام، کلی کیفور میشم. روم زیاد میشه و در خیابون ولیعصر در کمال شجاعت سوار اتوبوس هم میشم. اما سیستمش یه خرده عجیب و غریبه و برای من ناوارد گیج‌کننده. میخوام اول برم جلو سوار بشم و کرایه بدم، که میگن برو عقب، به قسمت خواهران. متوجه میشم که باید بعد از پیاده شدن پول بدم، که صدالبته فراموش میکنم و راهم رو میگذرم و میرم، اما با فریاد راننده متوجه اشتباهم میشم و برمیگردم که کرایه رو بهش پرداخت کنم. عجب دردمسریه این اتوبوس.

پوپیک رو پیش فامیلها گرو میدارم و خودم جیم میشم. یکی از اولین آدرسهای که بهشون سر میزنم رو به‌روی دانشگاه در خیابون انقلابه. خیلی برام عجیبه که کتابهای نویسندگانی مثل عباس معروفی، رضا قاسمی، و حتی شجاع‌الدین شفا بدون هیچ پنهانکاری در قفسه‌های کتابفروشیها به چشم میخوره. صاحب یکی از مغازه‌ها میگه: تا به حال که چیزی نگفته‌اند، ما هم میفروشیم. اما این کتابها چطور جواز چاپ گرفته‌اند، گیرم که با سانسور فراوان؟ بعد از چند دقیقه تمام دستفروشهای خیابون به تکاپو میفتند که برای من کتابهایی که لازم دارم رو گیر بیارند. بعضی به خونه رفته‌اند و بعضی به دستفروشهای دیگه سر میزنند تا کتابها رو از اونها بخرند و به من بفروشند. من پنهان در درگاهی خونه‌ای کنار یکی از دستفروشها ایستاده‌ام و با لذت تمام سیگار میکشم و محتوای قوطی رانی آناناسی رو که لطف کرده و برام خریده جرعه جرعه مینوشم. بدچیزی نیست این آمیوه رانی. به خصوص آناناسش. چون دستفروش از من درباره زندگی در آلمان میپرسه و من تا جایی که میتونم بهش جواب میدم. وقتی ازم درباره علاج ریزش مو و طاسی آقایون سؤال میکنه میخندم و خیالش رو راحت میکنم که تا اونجایی که میدونم، فعلاً در هیچ جای دنیا دوا موثر و به دردبخوری برای این مشکل وجود نداره. بعد بهش توضیح میدم که طاسی معمولاً بر اثر تولید بالای هورمون مردانه در بدن به وجود میاد و با خنده میگم: اینجوری بهت بگم، زیادی مردی که موهاش میریزه، پس غصه نخور! به چشم خواهی خیلی هم خوش‌تیپی، خانمها هم خیلی دلشون بخواد! کمی سرخ میشه و با لبخند جواب میده: اون که هیچی. چهار ساله که ازدواج کرده‌ام. باز میخندم و میگم: خوب دیگه! وقتی خانمت همینجوری که هستی تو رو پسندیده پس دیگه برای چی خودت رو اذیت میکنی و میخوای پولت رو حروم دوا و درمون کنی؟ گمونم متقاعد میشه.

راستی صحبت سیگار شد. اول فکر میکردم که ایران باید برای ما جماعت دودی بهشت برین باشه، سیگار ارزون و اجازه سیگار کشیدن نامحدود هر جا که خواستی. اما فراموش کرده بودم که به عنوان جنس دوم و زن ناقص‌العقل شامل این آزادیها نیستیم. در خیابون به عنوان زن اصلاً نمیشه سیگار کشید. یعنی میشه، اما به دردسرش نمیارزه. حتی گاهی که سر و کله پلیس در خیابون پیدا میشه، در ماشین هم زنه‌ار میدند که جلوی پلیس دستت رو پایین بیار و سیگار نکش. در کافه‌تریایی یا به قول امروزیها کافی‌شاپی در تهران (گمونم اسمش هفتاد و پنج بود یا همچین چیزی. مهدی جان اسمش چی بود؟) حتی علناً تابلو زده‌اند به دیوار و سیگار کشیدن خانمها، بله، فقط خانمها! رو ممنوع کرده‌اند. جالبه که صاحبش هم خانمیه. این از اون چیزهاییه که واقعاً حکمتش رو نمیفهمم. اگه سیگار کشیدن بده، که در مورد مضراتش بحثی نیست، باید برای زن و مرد بد باشه و برای هر دو ممنوع. نکنه این هم مثل بحث

اشعه‌ای که از موی زن صادر میشه و این حرفهاست؟ آخه مثلاً کجای سیگار کشیدن زن هوس‌انگیزه که اون رو یهو این همه بد میدونند؟ تازه اگه اینطور باشه که باید خیلی چیزهای دیگه رو هم ممنوع کنند، مثلاً بستنی خوردن خانمها که باید بیشتر در معرض سوال باشه؟! خلاصه من که نفهمیدم مشکلشون چیه.

سرحال و با جیب خالی و یک کوه کتاب خیابون انقلاب رو ترک میکنم. پسر جوونی که در پیاده‌رو از روبه‌رو میاد، در حین راه رفتن با هیجان غرق تورق و مطالعه مجله فرهنگی بخاراست و در عمق فکر و خیالهای خودش لبخند بانمکی به لب میاره، لبخندی که واگیر داره.

یه اتفاق جالب هم سر همین کتاب خریدم میفته: به یکی از دستفروشها سپرده بودم که هر چی کتاب قدیمی از ایرج پزشکزاد گیرمیاره ازش میخرم. از یکی از کتابها، ادب مرد به ز دولت اوست تحریر شد، برام دو نسخه آورده. کمی غر میزنم که من از هر کدام یک نسخه بیشتر نمیخوام، اما بعد دلم براش میسوزه و به خودم میگم جهنم، هر دو نسخه رو میخرم و فوقش یکی رو به بابا هدیه میکنم. این دست و دلبازی به نفع تموم میشه، چون در خونه میبینم که یکی از کتابها رو خود ایرج پزشکزاد به خط خوش امضا کرده:

با احترام نویسنده

بحضور جناب آقای خزیمه علم تقدیم شد.

ایرج پزشکزاد

بهمن ۲۵۳۵ (یعنی سال چاپ اول کتاب، گمونم میشه ۱۳۵۵)

خیلی دوست دارم بدونم این آقای خزیمه علم کی بوده و چطور دلش اومده خودش رو از این کتاب جدا کنه. اگه یه روزی آقای پزشکزاد رو گیر آوردم حتماً ازشون میپرسم. بعدها با پرس و جو از اینور و اونور معلوم میشه که این شخص یکی از خویشان اسدالله علم وزیر شاه بوده.

۴

در خارج زیاد میشنیدم که ارزشهای اخلاقی در ایران اهمیت خودشون رو از دست داده‌اند و مردم بیتفاوت و عصبی و حتی بدجنس و ناروزن و کلاهبردار شده‌اند. اما این تصویر چندان کامل نیست. درسته که خانمی که در داروخونه دواهام رو به دستم میده چنان اخمی کرده که انگار ارث پدرش رو ازم طلبکاره و پرسشم درباره چند و چون اسفاده از داروها رو توهین مستقیمی به خودش میدونه. درسته که در بانک همین که یک بار حرف مسئول گیشه رو متوجه نمیشم و دوباره میپرسم غر میکنه. درسته که آقای قدبلند و گردن‌کلفتی در رستوران کم مونده که به خاطر دیر شدن غذایش یه کتک‌کاری درست حسابی با کارکنان راه بندازه. اما این هم هست که فروشنده بوتیکی در پاساژ خیابون گیشا همین که ازش درباره محل آژانس ماشین سوال میکنم مغازه‌اش رو ول میکنه و با من تا سر بازارچه میاد، فقط برای اینکه جهت خیابون رو به من نشون بده تا مبدا راهم رو گم کنم. راننده تاکسی حاضر نیست که جلوی در کلینیک صبر کنه تا من پیش دکتر برم و برگردم، بلکه اصرار داره همراه بیاد و برام پرس و جو کنه و حتی یه جوری نوبتم رو جلو بندازه تا زیاد منتظر نشم، و بعدش کم مونده که باهاش دست به یخه بشم، بلکه ازم کرایه بگیره. آقایی که ازش آدرس میپرسم با اینکه داشت در جهت مخالف خیابون راه میرفت، میخواد سوار بشه و همراهمون بیاد تا راه رو دقیقاً بهمون نشون بده، با اینکه میدونه نمیتونیم برگردیم و اون رو در جایی که قبلاً بود پیاده کنیم. فروشنده‌های لباس با اینکه از دست سلیقه عجیب و غریب آلمانی من به ستوه اومده‌اند با این حال نه صبرشون رو از دست میدند و نه لبخندشون رو، بلکه همچنان قفسه‌هاشون رو خالی میکنند و هر مدلی که به ذهنشون میرسه به من نشون میدند، بلکه چیز به دربخوری برام داشته باشند. نه، مردم ایران هنوز مهربون و مهمون‌نوازند، و وقت هنوز هم اینجا کوچکترین ارزشی نداره!

مسلمه که در روزهای اقامتم در ایران چندان وقتی برای تلویزیون نگاه کردن ندارم، اما همونی که هر از چند گاهی تصادفی میبینم، نشون میده که اونقدرها نباید از این بابت غصه بخورم. با وجود اینکه به گفته دوستان و اقوام برنامه‌ها به مناسبت نوروز بهتر از اوقات دیگه است، حالم از لوسبازیهای مجریها و شوخیهای یخ و بیمزه هنرپیشه‌های سریالها و نمایشهای بی سر و ته به هم میخوره. اغلب خانمهای مجری مقتعه و چادر سیاه به سر دارند و رنگشون پریده است و زیر چشمشون گود افتاده و سیاهه. انگار غیر از آرایش، حتی گریم هم برای زنهای مجری تلویزیون حرومه، اما هنرپیشه‌های مؤنثی که در سریالها بازی میکنند سر و وضع و آرایش مرتبی دارند. من که حکمتش رو نفهمیدم. برای اکثر مردم دیدن این سریالهای آبدوغ‌خیزی تلویزیون دولتی از نون شب هم واجبتره. بد هم نیست، چون اینجوری میتونم حتی وقتی که خونه اقوام هستم، چند دقیقه‌ای وقت برای خودم داشته باشم و تمرکز و توجه همه ازم مدتی دور باشه. برای اولین بار فیلمهای هالیوودی رو با صحنه‌های سانسور شده میبینم که گاهی واقعاً به طرز خنده‌داری قیچی شده‌اند. آخه اون زمان که من در ایران بودم، اصلاً فیلمهای آمریکایی نشون نمیدادند. همون سریال اوشین بود و هر هفته جمعه یه فیلم سینمایی، ترجیحاً ژاپنی، ترجیحاً ریش‌قرمز. قسمتی از قسمت دوم فیلم کارتونی عصر یخ رو میبینم و متوجه میشم که صحنه رقص و آواز کرکسها رو سانسور کرده‌اند. چه کرکسهای بی‌حیایی، خجالت نمیکشند که جلوی دوربین قر میدند و ذهن بچه‌های معصوم رو منحرف میکنند؟ کیفیت برنامه‌ها از نظر تکنیکی یه چیزی در حدود همون برنامه‌های تلویزیون مهاجره که زمانی تصادفاً افتخار گرفتنش از ماهواره آلمان رو داشتیم. جالبه که در اغلب خونه‌ها کاتالهای تلویزیونی آلمان و فرانسه و غیره رو میگیرند و نگاه هم میکنند، با اینکه از زیوشون سردر نمیارند. اینجوری هر از چند گاهی میتونم اخبار شبکه‌های تلویزیونی آلمان رو نگاه کنم. البته تمرکز زیاد آسون نیست، چون همه انتظار دارند که براشون کلمه به کلمه ترجمه کنم. به خصوص وقتی که اخبار روز رو

در ویدئوتکست میخونم، دیگران هم کلمه‌های آلمانی رو بلند بلند هجی میکنند و از من معنی‌شون رو میپرسند. خلاصه مطلع بودن از اوضاع دنیا برام همیشه آسون نیست.

فقر و بدبختی و اختلاف بزرگ طبقاتی و همینطور محدودیتهای جنسی همچنان معضل بزرگی در ایران هستند و بلکه بدتر هم شده‌اند. من با این سن و سال و قد و هیكل هنوز هم باید از گوشه و کنار متلک بشنوم، به خصوص اگر ناپرهیزی کنم و در ملاء عام سیگار بکشم. شانس میارم و در شلوغی بازار تهران شامل محبت‌های حضرات نمیشم، اما خانمهای همراه بی‌نصیب نمی‌مانند. عوضش یک گاری حاوی جنس استخون ساق پام رو خورد و خاکشیر میکنه. در پارک چیتگر، وقتی برای پاک کردن لکه آش رشته روی لباسم از پسر ده پونزده‌ساله آش فروش دستمال میخوام، آهسته دستم رو لای دستمال فشار میده. حیرت‌زده هستم و در عین حال غمگین. نمیتونم مجسم کنم که در ذهن این پسرک زنده‌پوش چی میگذره یا چه احساسی داره. قدر مسلم اینه که سر و وضع به زعم اون شیک و پیک من برآش یه عقده است و فشار ضعیف دستش از لای دستمال یه جوری این عقده رو ارضا میکنه. یه پسر ده دوازده ساله سر چهارراه صورتش رو سیاه کرده و دنبک میزنه، اما از اون غم‌انگیزتر دیدن پسر بچه دو سه ساله همراهش، شاید برادرش، که اون هم میرقصه و خندان با زیون بچگانه‌اش از سرنشینان ماشینها سهم خودش رو میخواد. در سرمای شبانه تهران پسرک چهار پنج ساله دیگه‌ای جلوی سکوی یک مغازه نشسته و فال حافظ میفروشه. تنها حرفی که میتونم از زیر زبونش بکشم قیمت فاله‌است. قبلاً هم اینجور صحنه‌ها و این بچه‌های خیابونی وجود داشتند، ولی نه دیگه اینقدر زیاد.

با پوپک و بابا در شهر میچرخیم که کمی خرید کنیم. خیابون گاندی یه خرده از اون شیک و پیکی قبل رو از دست داده. کیفیت جنسهای بعضی از مغازه‌ها خیلی پایینه. درز بعضی از کفشها هنوز هیچی نشده توی قفسه باز شده و خرابه. من یه کیف سیاه بزرگ میخرم که دسته‌اش دو روز بعد کنده خواهد شد. این هم از رهاوردهای انقلاب اسلامی و خودکفایی صنعتی. انرژی هسته‌ای حق مسلم ماست اما بعد از این همه سال هنوز موفق نشده‌ایم یه جنس ساده و پیش پا افتاده مثل کیف و کفش رو با استاندارد بالا تولید کنیم. پوپک میخواد برای عید یه دست لباس شب بخره. در بوتیکهایی که جنس خارجی هم دارند چند تا پیراهن پروو میکنه. همه به نظرش زیادی سگسی و یقه‌باز هستند، به خصوص که هر چی باشه میخواد لباس رو جلوی پدرش و فامیلها ببوشه، نه در پارتنی با دوستان خودش. فروشنده خنده‌اش میگیره که چطور ممکنه خانمی که فارسی رو با لهجه خارجی حرف میزنه اینقدر امل باشه. خیلی از لباسها هم زیادی زرق و برق دارند. من هم لباسهای ساده رو بیشتر میپسندم. در حین انتظار آقایون دیگه‌ای که در بوتیک هستند از من درباره زندگی در خارج میپرسند. بابا که داشته ماشین رو پارک میکرده هم به ما ملحق میشه. طبق معمول آشنا از آب درمیان. محاله که با بابا جایی بریم و یه جوری آشنای مشترک نداشته باشند. آخرش با دست خالی بیرون میریم. پوپک خیلی خجالت میکشه که این همه وقت فروشنده رو گرفته و ده دوازده تا لباس امتحان کرده و آخرش خرید نکرده، اما من دلداریش میدم که آقاهه حتماً با میل و رغبت این کار رو کرده.

پوپک اول از بازار تهران خیلی خوشش میاد، اما شلوغی روزهای قبل از عید و پرسه زدن در کوچه‌های پایان‌ناپذیر بازار همه‌امون رو حسابی خسته میکنند. همون طرفها درخیابون فردوسی پول هم عوض میکنیم و صاحب ریال میشیم. اسکناسهای جدید رو ورنه‌انداز میکنم. جز صد تومنی و ده تومنی هیچکدوم برام آشنا نیستند. قدیمها میشد با همین صدتومنی برای یک روز یک خانواده خرید مواد غذایی کرد. حالا تبدیل شده به پول خرد و هیچ ارزشی نداره. پول شمردن مکافاتیه. یه بار که میخوام از یه کیوسک کارت تلفن بخرم، به جای پنج هزار تومن به طرف پنج هزار ریال میدم. وقتی هیرون نگاه میکنه تازه میفهمم که اشتباه کرده‌ام و خجالت میکشم. گمونم اون هم فکر کرده میخوایسته‌ام سرش کلاه بذارم، اما دیگه کاریش نمیشه کرد.

خودم و پوپک، بدون بابا، میریم به خیابون گیشا و در بازارچه‌اش گشتی میزنیم. پوپک دو تا مانتو میخره که هم نسبتاً ارزون هستند، هم شیک و پیک و میشه اونها رو در آلمان هم پوشید. دوتایی بهمون حسابی خوش میگذره. یه پیتزا هم میزنیم تو رگ. پوپک با دوربین فیلمبرداری از من مدرک جرم میگیره که جلوی یکی از درهای پشتی ایستاده‌ام و سیگار میکشم. بعد خودش هم به من ملحق میشه. دو تا پسر جغله از پایین پله‌ها رد میشن و متلک میگوین. خنده‌ام میگیره. پوپک سعی میکنه از هلال ماه فیلمبرداری کنه، ولی زوم دوربین یاری نمیکنه و فقط میشه یه لکه محو سفید رو دید. رو به روی بازارچه یه تابلوی بزرگ هست که روش نوشته «ایستگاه تصفیه خون». آب انار میفروشند.

۵

نزدیکهای صبح که بالآخره از همصحبتی بابا دل میکنیم و میریم که بخوابیم، پوپک یادم میندازه که فردا روز پدره. در تخت دونفره کنار هم دراز کشیده‌ایم و فکر میکنیم که چطور میشه سر بابا رو به طاق کوبید و برآش کادو جور کرد. ضمن اینکه به احتمال قوی باز خونه فامیلها مهمون هستیم:

پوپک: مبینی؟ دو تا زن بالغ و عاقل رو در خونه حبس کرده‌اند و نمیگذارند بدون سرخر بیرون برنند.

من: آره دیگه... همین محدودیتهای سنگلانه همیشه جلوی پیشرفت زنان ایرانی رو گرفته.

پوپک: وقتی برگشتیم یادمون باشه که حتماً یه کتاب درباره تجربه‌هامون بنویسیم.

من: آره، بدون هدیه‌ام هرگز، یا یه همچین چیزی. نونمون توی روغنه.

هر دو از خنده ریسه میریم. بابا که هنوز بیداره و توی اتاقش روزنامه میخونه میاد جلوی در و با لحنی نیمه جدی نیمه شوخی داد میزنه: بگریید بخوابید پدرسوخته‌ها! ساعت پنج صبحه!

بلندتر میخندیم. چشمهای پوپک توی تاریکی برق میزنند: هیچ میدونی بابا من رو یاد کی میندازه؟

جواب میدم: نه. کی؟

پوپک نفس عمیقی میکشه و میگه: آلف!

با تجسم قیافه موجود فضایی پشمالویی که قهرمان یه سریال قدیمی تلویزیونی به بلند بلند قهقهه میزنم: آلف؟ چرا آلف؟
پوپک دلایلش رو میشمرد: اولاً قیافه‌اش. پشمالونه، موهاش و دماغش هم مثل آلفه. دوماً صدای دورگه‌اش. سوماً گریه دوست داره!
یاد دو تا گریه عزیز کرده بابا میفتم و از فرط خنده نمیتونم نفس بکشم. آلف هم به گریه علاقه داره، اما بیشتر از نوع سرخ کرده‌اش.
بابا دوباره از پشت در بسته داد میزنه: گفتم بگیرید بخوابید! دهه! هی هرهر کرکرکر!
سعی میکنیم جلوی خنده‌امون رو بگیریم، اما فایده نداره.
پوپک: وضع من از تو بدتره.
من: آره؟ چرا؟

پوپک: گیرم که یه جوری برای بابا یواشکی کادو گرفتیم. من چه جوری برای تو هدیه بخرم؟! بدون اینکه خودت همراه باشی!!
من: اوه آره راست میگی، فردا تولد من هم هست!

فرداش همونطور که فکر میکردیم نمیتونیم برای بابا کادو بخریم. پوپک اصرار میکنه که بریم آرایشگاه. خاتم آرایشگر نوک موهای من رو کمی کوتاه میکنه و سشوار میکشه. سشوار کشیدنش تعریفی نداره و موهای مجعد صاف و لخت و بیحالت روی شونه‌هام میریزند. خاتم آرایشگر پوپک رو آرایش میکنه. من مطمئنم که پوپک از کار خانمه خوشش خواهد اومد، اما حرفی نمی‌زنم.
همونطور که حدس زده‌ام آرایشش خیلی غلیظ و مبالغه‌آمیزه. به خونه که میرسیم، باید مقداریش رو پاک کنیم.

بابا خونه نیست. گویا خانم همسایه قراره بیاد پیشمون. از طرف دیگه قراره بریم خونه عموم، یا نمیدونم، اونها قراره بیان؟ کمی گیج میشم. حرفهای همه ضد و نقیضه. معلوم نیست جایی دعوت هستیم یا مهمون داریم. به هر حال لباسمون رو عوض میکنیم و خونه رو جمع و جور میکنیم که آمادگی پذیرایی از مهمون رو داشته باشیم و منتظر بابا میشیم. یه ساعت بعد که فامیلها و دوستان و همسایه‌ها از راه میرسند، معلوم میشه که چرا حرفها ضد و نقیض بوده. همه‌اش به خاطر مهمونی تولد من بوده که میخواستند از من پنهان کنند و به اصطلاح سورپریز باشه. کلی میخندیم. پوپک دوربین ویدنو رو اشتباه تنظیم میکنه و دو سه تا عکس هم بیشتر نمیگیره، اینه که هیچ مدرکی دال بر اینکه تولد من بوده و چند ساله شده‌ام، وجود نداره. اما غیر از این برای پذیرایی از مهمونها و برگزار شدن مهمونی حسابی زحمت میکشه. بابا برام کیک تولد هم گرفته. روش عکس یه سگه. از اینکه طرح کیک تولد بیشتر مناسب یه بچه چهار پنج ساله است خنده‌ام میگیره، اما به روی خودم نیارم. مهم اینه که خوشمزه است. کلی هم کادو میگیرم که به عادت ایرانیها بیشترش رو زینت‌آلات طلا تشکیل میده. همه حسابی خودشون رو توی خرج و زحمت انداخته‌اند و سنگ تموم گذاشته‌اند. دست کم ده سالی میشه که جشن تولد به این مفصلی نداشته‌ام. مامان و پویا و پیروز تلفنی تبریک میگن. شوورخان هم آخر شب زنگ میزنه.

هفته اول رو من و پوپک به طرز معجزه‌آمیزی بدون دعوا گذرونده‌ایم. هفته دوم دعوامون میشه، چه جور هم. سر هیچ و پوچ. اما هر دو بدجوری از کوره درمیریم و پوپک تلافی تمام خوش‌اخلاقیهای خارج از انتظار هفته اول رو درمیاره. بابا سعی میکنه واسطه بشه، اما موفقیتی نداره، جز اینکه هر دومون از دست اون هم عصبانی میشیم.

شب عید یکی از خانمهای فامیل به همراه دخترش که کمی از پوپک بزرگتره بساط شام رو تهیه دیده. همسرش مأموریت کاری داره و عید رو پیش ما هستند. بابا بعد از شام تازه به فکر ریش زدن و لباس عوض کردن افتاده و پوپک با دوربین فیلمبرداری از اتاق به اتاق دنبالش میکنه که ازش با پیژامه و سر و روی نامرتب فیلم بگیره و موفق هم میشه. بعد از صرف سبزی‌پلو ماهی مفصلی منتظر تحویل سال میشینیم. تحویل سال رو از تلویزیون اعلام میکنند و همه دست میزنیم و روی همدیگه رو میوسیم. بابا بهمون چند تا اسکناس نو عیدی میده و به نیت سال جدید فال حافظ میگیره: فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش، گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش...

پوپک از مون میپرسه که آرزومون برای سال جدید چیه و از مون فیلمبرداری میکنه. بابا دلش میخواد همه سالم باشند و آمریکا به ایران حمله نکنه! من بعد از آرزوی سلامتی برای همه‌امون، دلم میخواد که یه پول کلفت به دستم برسه. به همه قول میدم که تنها تنها هم خرجش نکنم و همه حاضران ازش سهمی داشته باشند. دختر فامیلون آرزو میکنه که در سال آینده شر احمدی‌نژاد از سر همه‌امون کم بشه. مادرش هم همون سلامتی و جیب پرپول رو میخواد. پوپک کمی ناراحته که فارسیش به اندازه کافی خوب نیست که بتونه آرزوش رو اونجور که میخواد بیان کنه:

آرزوم برای سالی که میاد اینه که همه دور هم باشن، همه موفق باشن، همه دهنشون شیرین باشه، همه فلفل برای زندگی داشته باشن، شور و هیجان و خوش بگذرونن و برقصن و زیاد بخندن و معلومه، حالشون خوب باشه...
بابا که رفته چایی بیاره از آشپزخونه داد میزنه: من یه آرزو رو یادم رفت. از طرف من آرزو کن سال دیگه بقیه خانواده هم بتونن بیان ایران.

پوپک با نیش باز به دوربین نگاه میکنه و میگه: بابا... نمیخواد که پویا بیاد. مامان و پیروز بیان، اما پویا لازم نیست بیاد! بابا متوجه حرفهاش میشه و دوباره داد میزنه: دهه! من میگم همه‌اشون بیان پدرسوخته! خالی بند!

پوپک تحت آموزشهای من و فامیلها مون یاد میگیره که چطور چادر سرش کنه و رو بگیره. حسابی میخندیم. بهش تفاوت چادر نماز و چادر خونه و چادر مجلسی و چادر سیاه خیابون رو توضیح میدیم و بابا هم برای پوپک تعریف میکنه که قدیمها، زمانی که اکثر

قریب به اتفاق خانمها چادری بودند، توی کوچه یه جور کد وجود داشت برای نخ دادن دخترها به پسرها. یکی اینکه دختره جلوی چادر رو باز میکرد که یعنی: ببین چه هیكلی دارم! و اگه جلو میرفت و با هر دو دست چادر رو از بالا از سرش برمیداشت و دوباره به سر میگذاشت معنی این بود که: دنبالم بیا...

پوپک میخواد هر جور شده با من به خوزستان سفر کنه، اما از اون جایی که به خاطر دانشگاه باید حتماً بعد از دو هفته به آلمان برگرده و من ترجیح میدم مسافرت خوزستان رو در هفته سوم یا چهارم سفر انجام بدم، باز کلاهمون توی هم میره. آخرش قرار میشه که به اتفاق بابا به اصفهان سفر کنیم و یک شب بمونیم و من از اونجا اتوبوس بگیرم به مقصد اهواز، و پوپک همراه بابا به تهران برگرده و از اونجا به فرانکفورت پرواز کنه.

در راه اصفهان برای کمک به بابا که خسته شده یک ساعتی رانندگی میکنم. بابا روی صندلی عقب نشسته و برای خودش جای میریزه. پوپک توصیف میکنه که پاول اگه بفهمه من پشت فرمون نشسته‌ام، با همه نگرانیهایی که بابت سفر من داره، چه حالی پیدا میکنه. من که خیال ندارم قبل از برگشتنم بهش چیزی بگم. بابا مرتب از رانندگی من تعریف میکنه. خنده‌ام میگیره. رانندگی در جاده مستقیم که دیگه کاری نداره. پوپک با نیش باز نگاه میکنه که من چطور پشت سر یه پیکان قراضه با سرعت ۸۰ کیلومتر میروم و میگه: پانته‌آ، حلزون! یک دقیقه نشده که جام رو با بابا عوض کرده‌ام و هنوز فرصت نبوده که به لاین بعدی برم، اما با شنیدن این حرف غیرتی میشم و سبقت میگیرم. پوپک ادای جویدن ناخنهایش رو درمیاره، انگار که مثلاً ترسیده باشه. پژوی بابا نسبتاً نونواره، اما اصلاً شتاب نداره. دیگران هم همینقدر آهسته میروند، فوئش ۱۲۰-۱۱۰ کیلومتر در ساعت. پیش‌بینی میکنم که با این سرعت فردا ظهر به اصفهان برسیم. یک دستم به روسریم بنده که جلوی افتادنش رو بگیرم. تا به حال اینجوری رانندگی نکرده بودم. بابا برای خودش اون پشت تهنندی میکنه. پوپک میگه خوردن آب و غذا قبل از مرگ قریب‌الوقوع (یعنی به خاطر تصادفی که من به عنوان راننده ناشی قراره بکنم) ایده خوبییه. بهش به آلمانی میگم نفوس بد نزن، بابا یه کم خرافاتییه. پوپک کلمه به کلمه حرفهام رو به فارسی ترجمه میکنه. حیف که دستم به فرمون و روسری بنده.

از کویر قم رد میشیم. موقع اذان شده و رادیو قرآن پخش میکنه. پوپک شروع میکنه به همراهی ناله‌های قاری و ریسه میره. یه ماشین یهو میپیچه جلومون. زیر لبی فحشش میدم. پوپک میگه: آخرش توی این ماشین میمیرم، بدون اینکه دماغم رو عمل کرده باشم!

۶

سر راه اصفهان شبی رو در خمین و خونه مادربزرگ پدریم میگذرونیم. من دل خوشی از مادربزرگ و پدر ناتنی بابا ندارم، اما به خاطر خود باباست که تن به این ملاقات میدم. مادربزرگم زمینگیر شده و گوشش هم بدجوری سنگینه. مسلمه که هنوز از راه نرسیده پدر ناتنی بابا با مزخرفاتی که میگه اوقاتم رو حسابی تلخ میکنه. داستانش طولانیه ولی همینقدر بگم که از حسادت و عقده او مدن ما و بودن با پدرمون داره میترکه و سعی میکنه هر جور که شده وجهه بابا رو پیش ما خراب کنه که صدالبته موفق نمیشه. پوپک از همه جا بیخبر گیج شده که فضا چرا اینقدر عصبیه و درست معنی مکالمات ما رو هم نمیفهمه. به بهانه اینکه فردا مسافریم و صبح زود باید بیدار بشیم به اتاق بغلی میریم که بخوابیم. اونجا به پوپک توضیح میدم که جریان چیه و معنی نیش و کنایه‌های پدر ناتنی بابا چی بوده و من چه جوابی بهش داده‌ام. بابا هم بهمون ملحق میشه و توضیحات من رو با شرح چند نمونه از زمانی که ما در ایران نبوده‌ایم کامل میکنه. صبح روز بعد من از همه زودتر بیدار میشم بعد از شستن دست و روم به اتاق نشیمن میرم. هنوز استکان اول چایی رو نخورده‌ام که پدرناتنی بابا دوباره شروع میکنه. چایی رو خورده و نخورده کنار میگذارم و میرم که بابا رو بیدار کنم: بلند شو بریم تا خون به پا نکرده‌ام!

همین که به اصفهان میرسیم، جلوی ماشین رو میگیرند که بهمون اتاق اجاره بدهند. از یکیشون که گویا اتاق بهتری عرضه میکنه شماره موبایلش رو میگیرم که اگه به خاطر ایام نوروز هتل پیدا نکردیم بهش زنگ بزنیم. یکیشون که پیرمردیه میخواد یه اتاق اجاره بده که حتی رختخواب هم نداره، شبی چهل هزار تومن. خیلی هم سمجه. آخرش بابا با لحن تندی ردش میکنه. بعدش تا یک ساعت با پوپک مکافات داریم که چرا اینقدر بی‌ادبانه با آقاهه حرف زده‌ایم.

آخرش با دادن پول چایی به مسئول پذیرش در هتل عباسی اصفهان یه اتاق پیدا میکنیم که دو تا تخت و یه تشک اضافه داره، شبی صد هزار تومن. سر و ریخت اتاق در حد یک هتل درجه سه در آلمانیه که فوئش شصت هفتاد یورو میگیرن. اما جهنم ضرر، یک شب که هزار شب نمیشه. نهار رو دیر وقت بعد از ظهر در هتل میخوریم. من و بابا یه بریونی درست و حسابی میزنیم توی رگ و پوپک کباب سفارش میده که بعد از امتحان بریونی ما از انتخابش پشیمون میشه. برای دیدن مکانهای تاریخی دیگه دیره و فقط میرسیم که یه سر به میدان نقش جهان بزنیم. بازار در حال تعطیل شدنه. همون نزدیکیها یکی یه فلافل میخوریم که بدک نیست. پوپک از آقاپسر نوجوونی که ازمون پذیرایی میکنه خوشش میاد و بهش میگه که شبیه برادرمون پویاست و ازش فیلم میگیره که با لهجه غلیظ اصفهانی به پویا سال نو رو تبریک میگه. بابا دست به شونه پسرک میذاره: این فیلمت میره آلمان ها! میخنده و میگه: حالا توی ماهواره پخشش نکنین! وقتی خداحافظی میکنیم که بریم، پوپک دوباره برمیگرده و یه اسکناس کف دست پسرک میذاره. کلی از دستش میخندیم که خرج غذا و نوشیدنی هر سه نفرمون ۱۷۰۰ تومن شده و پوپک به آقاپسر ۲۰۰۰ تومن انعام داده. حسابی سر به سرش میگذارم که به پویا جریان رو خواهم گفت و لوش خواهم داد که بر خلاف گفته‌های گاه و بیگاه پوپک چقدر خاطر بردارش براش عزیزه.

روزها به سرعت برق و باد گذشته‌اند و موقع برگشتن پوپیک به آلمان. تصادفاً حسابی با هم قهریم. صبح زود بدون اینکه از من خداحافظی کنه بار و بندیش رو میندازه و به همراهی بابا و فامیلها راهی فرودگاه میشه. یکی دو ساعت بعد همه برمیکردند، به همراهی پوپیک. تاریخ پروازش رو اشتباه به خاطر سپرده بوده و پرواز روز قبل بوده. بابا موفق میشه که بلیتش رو به روز بعد منتقل کنه. شبش بگی نگی آستی میکنیم، در حد آتش‌بس، نه صلح کامل، و فرداش من هم همراهشون به فرودگاه میرم. از همه‌امون خداحافظی میکنه و بابا رو آخر از همه چند لحظه‌ای بیشتر در آغوش میگیره. من در حال بشکن زدن و قر دادن هستم.

۷

بابا به همراهی پوپیک به قسمت ترخیص چمدونها رفته و ما منتظرش هستیم. بعداً برام تعریف میکنه که پوپیک چندین و چند کیلو اضافه‌بار داشته و بیشترش هم خوردنیهایی بوده‌اند که عمو اینها به همراهش فرستاده‌اند. خوشبختانه پوپیک عقل کرده و اینها رو در یه ساک بزرگ جداگانه گذاشته، مثل پنج شیش کیلو شیرینی و پنج شیش کیلو آجیل و سه چهار کیلو سبزی خوردن پاک‌شده، اما نشسته (که توی راه لجن نشه) و پنج شیش کیلو خیار و غیره... جمعاً حدود ۸۰ کیلو اضافه‌بار! بیشتر خوردنیها رو بابا یواشکی از در پشتی به پارکینگ فرودگاه میبره و در صندلی عقب ماشین میگذاره، بدون اینکه ما بو ببریم و احتمالاً باعث دلخوری خویشاوندان مهربون بشه. پوپیک شانس میاره و بقیه اضافه‌بار رو ندید میگیرند.

بار پوپیک با این حال سنگینه، با سه چهار تا چمدون و یه تابلوی بزرگ که دستش گرفته تا توی راه خراب نشه و حتی یه قالیچه که یکی از فامیلها کادو داده. نگران هستم که چطور با قطار به خونه میرسه، چون دوست‌پسرش در مسافرت کاری به سر میبره و از خانواده و دوستان دیگه هم کسی نمیتونه دنبالش بره فرودگاه فرانکفورت. باتری موبایلش هم تموم شده و خبری ازش نمیشه تا طرفهای غروب یه اس‌ام‌اس از پوپیا میرسه به این مضمون: وقتی برگشتی خوراکیها رو با خودت بیا، من پول اضافه‌بار رو میدم!

با همه این احوال جای پوپیک خالیه و خونه ساکت شده. بابا هم کمی رفته توی فکر. در جمع خیلی خوشحالم که پوپیک تونسته به این سفر بیاد و ایران رو ببینه. تجدید خاطره‌ها، دیدار با اقوام، شناختن پدرش، زندگی هر چند کوتاه در یک محیط کاملاً ایرانی... خیلی چیزها رو توی همین مدت میفهمه، مثلاً دلیل بعضی از رفتارها و اخلاقیهای مامان رو، که قبلاً فکر میکرد فقط خاص اون هستند و حالا میفهمه که ریشه‌اشون در فرهنگ ایرانی مامانه. مثلاً دیگه حرص نمیخوره که چرا حموم کردن مامان اینقدر طول میکشه، بس که هر کجا رفته‌ایم از دوش گرفتن روزانه و چند دقیقه‌ای ما تعجب کرده‌اند.

قرار و مدارها مون رو میگذاریم که بابا دیگه بره دنبال کار و زندگی خودش و من هم به برنامه‌های خودم برسم. برای چند تا از رفقای وبلاگی پیام گذاشتم که گویا همه در حال دید و بازدید نوروزی هستند و کسی جواب نمیده. به یکی دو نفر که تلفنشون رو دارم زنگ میزنم و با بر و بچه‌های آکادمی قرار ملاقات میگذارم. دو سه بار تعدادیشون رو این طرف و اون طرف به قول خودشون در کافی‌شاپ میبینم و کلی میگی و میخندیم. دلم میخواد بیشتر باهاشون وقت بگذرونم اما باید راهی خوزستان بشم.

در فرودگاه کم مونده که از خستگی و عصبانیت دیوونه بشم. کف پاهام به خاطر همون حساسیتی که این اواخر پیدا کرده‌ام در این چند روزه تاول زده و جایگزین شایسته‌ای برای کمردرد همیشگی شده که به لطف دوا و درمانهای بابا بهتره. توی این وضع که پاهام باندپیچی و خونین و مالین هستند و به زحمت میتونم قدم از قدم بردارم، در سالن بزرگ و مملو از جمعیت با هوای خفه و مهممه بلند مردم، یک نفر رو پیدا نمیکنم که بتونه به من بگه گیت پرواز اهواز کجاست. هیچ کجا نوشته نشده. یعنی خودشون هم هنوز نمیدونند. بفرمایید بنشینید، صداتون میکنیم. ده دقیقه بیشتر به زمان پرواز نمونده. پنج دقیقه. دوباره بلند میشم و لنگان لنگان به سمت یکی از خروجیها میرم که که سوال کنم. خانم نمیدونیم. تشریف داشته باشید، صداتون میکنیم. از زمان پرواز یک ربع ساعت میگذره. نیم ساعت. یک ساعت. عرقریزان و خسته و کلافه و در مرز خفگی روی یک صندلی نشسته‌ام و دیگه برام مهم نیست که امشب به اهواز پرواز میکنم یا نه. یک ساعت و نیم بعد از زمان رسمی پرواز، لطف میکنند و صدامون میکنند که بریم و سوار هواپیما بشیم.

بالآخره افتخار سفر با یک توپولف رو پیدا کرده‌ام. هواپیما، اگر بشه این اسم رو روش گذاشت، یه قوطی حلبی کثیف و کهنه و زهوار دررفته است که همه جاش میشه نوشته‌ها و تابلوهایی رو با الفبای روسی دید. بعضی جاها روش برجسب زده‌اند و فارسی نوشته‌اند. بابا گفته که این شرکت هواپیمایی قابل اعتماد و چون پرواز خارجی هم داره (!)، به هواپیماها رسیدگی میکنند و نباید نگران سقوطش باشیم. هستم. دست خودم نیست.

بر خلاف تصورم زیاد شلوغ نیست. مسافره‌های دیگه اغلب زوجهای جوان هستند و چند تا پسر ده بیست ساله که نگاه طولانی و کنجکاوانه‌ای به من میدازند و سر جاشون مینشینند. خانم مسنی پشت سر من نشسته و ازم سوال میکنه کی ممکنه به اهواز برسیم. جوابش رو که میدم، توضیح میده که از ترس شوهرش بهش نگفته که یک پرواز رو از دست داده و با این تأخیر طولانی خیلی دیر خواهد رسید و نمیدونه جواب شوهرش رو چی بده. لبخند میزنم. چی بگم؟ ممکنه من هم اگر حوصله جر و بحث رو نداشته باشم چنین دروغ کوچیکی به شوهرم بگم، اما از قیافه این خانم ترس و نگرانی میبازه، اون هم با این سن و سال. دلم برآش میسوزه و کاری از دستم برآش برنمیداد. با علاقه نگاهی به کتاب آلمانی توی دستم میدازد، اما بعد به پشتی صندلیش تکیه میده و مشغول چرت زدن میشه. چه بهتر، بعد از اون وضعیت در فرودگاه من هم حوصله گپ زدن ندارم.

از پله‌های هواپیما که پایین میام، موج گرمای توی صورتم میخوره. بادی که از شهر میوزه با بوی فاضلاب آمیخته شده. از دور درختهای نخل رو میبینم که با وزش نسیم گرم تکون میخورند. وارد ساختمون فرودگاه که میشم، با خودم فکر میکنم که بهتره اول یه سر برم دستشویی و سر و وضعم رو کمی مرتب کنم و برای رویارویی با فامیله آماده بشم. خودم احساس میکنم که چقدر صورتم خسته و درهمه. اما دیر شده. زوجی رو میبینم که با نگاهی نامطمئن و پرسش‌کنان به من خیره شده‌اند و قیافه‌ی پسرخاله‌ام رجب رو به جا میارم. اخمهام رو به زور باز میکنم و به طرفشون میرم و رویوسی میکنم. خیلی خوبه که رعایت حالم رو کرده‌اند و دسته‌جمعی نیومده‌اند. پسرخاله بعد از رفتن من ازدواج کرده و همسر و دختر کوچولوش رو برای اولین بار میبینم. دخترک سه چهار ساله و شیرین‌زبون و فوق‌العاده ملوسه و تک‌زبونی و مثل وروره‌جادو حرف میزنه. برای اولین بار خاله پاتنه‌آ میشم.

دید و بازدیدها مثل تهران از سر گرفته میشن، با این تفاوت که این بار لهجه شیرین لری گوشم رو نوازش میده. انگار هنوز یه چیزهایی یادم هست. از دست شیطنتها و شوخیهای پسرخاله‌ها ریشه میرم. هر دو به پنجاه سالگی نزدیک میشن اما اخلاقشون هیچ فرقی نکرده. همون دو پسر جوون شیطون و بازیگوش مونده‌اند که لباس گشاد محلی اون چوپون پیر بینوا رو وقتی که بعد از نهار چرت میزد به تشکش دوخته بودند. رمضون اصرار داره که خواهرش رو اذیت کنیم و وانمود کنیم که من در سالهای دراز زندگی در خارج فارسی رو از یاد برده‌ام. یادش میندازم که قبلاً با دخترخاله تلفنی صحبت کرده‌ام و حيله‌اش کارگر نمیشه. همسر رجب خانم دوست‌داشتنی و نازنینیه و از بازی کردن با دختر عروسکش سیر نمیشم. بچه‌های رمضون بزرگتر هستند، دو پسر خیلی شیطون اما خیلی خجالتی که موفق نمیشم حتی یک بار صورتشون رو دقیق نگاه کنم، بس که خودشون رو از دید من قایم میکنند، و یه دختر نوجوون که کمتر از اونها خجالتی نیست. دلم میگیره که روسریش رو حتی جلوی عموش که پسرخاله‌ی من رجبیه از سر برنمیداره، تا اینکه من عصبانی میشم و با همدستی خانم رجب مجبورش میکنم. خودم رو میکشم که یه عکس تکی با چهره خندان ازش بگیرم، اما فقط بلده سرش رو پایین بندازه و به انگشتهاش که در هم میپیچند خیره بشه.

بعد از ظهر تاکسی تلفنی صدا میکنم و تنها در اهواز میگردم. شهر فقیر و خاک‌آلود و کثیف و کهنه است. زباله خیابونهای فرعی رو گرفته. باورکردنی نیست که در مرکز ثروتمندترین استان ایران هستم، جایی که درآمد نفتش تمام اقتصاد مملکت رو میچرخونه. چقدر تبعیض؟ چقدر ظلم؟ راننده آژانس که یه پسر جوون عرب سرپه‌زیر و خجالتی و مؤدبه برام تعریف میکنه که مهندسی خونده (یادم نیست چه رشته‌ای) و کار پیدا نمیکنه. دلش خیلی پره. کمی در بازارچه‌ها پرسه میزنم. راننده با من پیاده شده و با احترام مثل یک بادیکارد باریک‌اندام خجالتی پشت سرم راه افتاده تا مبدا کسی برام مزاحمتی ایجاد کنه. همین که در مغازه‌ها چیزی چشمم رو میگیره و قیمت رو سؤال میکنم جلو میاد و با فروشنده جر و بحث میکنه که سرم کلاه نره. چندان چیز جالبی در مغازه‌ها پیدا نمیشه. به زحمت چند تا اسباب‌بازی برای بچه‌ها پیدا میکنم که سن و سالشون رو از قبل نمیدونستم و چیزی برایشون از آلمان نیاورده بودم. باید از فروشنده خواهش کنم که قبل از کادویچ کردن، قشر ضخیم خاک روی بسته‌ها رو پاک کنه. از جوون راننده سوالی رو میبرسم که روم نشده بود با فامیله مطرح کنم. این بوی گندی که همه جای شهر رو گرفته از کجا میاد؟ جواب میشنوم: از سیستم درب و داغون فاضلاب شهری. بعد از حدود دو ساعت که به خونه برمیگردیم، روش نمیشه که با من کرایه رو حساب کنه. خاتم شما که دیگه غریبه نیستید، صحبت کرده‌ایم، آشنا شده‌ایم، زشته! از من اصرار و از اون انکار. آخرش میگه: آخه گرون میشه خانم، نمیدونم چطور با شما حساب کنم! پیشنهاد میکنم: خوب ببین، همون طور که با دیگران هم حساب میکنی، با من حساب کن. ساعتی میگیری دیگه؟ بگو چقدر میشه. اگه خیلی گرون بود و با شنیدن مبلغ پس افتادم، که باید بری تهران از وراثت بگیرم! اگر نه هم خوب بهت میدم دیگه... جووری به خودش میپیچه که دارم یواش یواش نگران میشم. یعنی مگه چقدر شده؟ دیگه به گرونی آلمان که نمیتونه باشه؟! مردد و با مکث و من‌من جواب میده: خوب باید ساعتی دو تومن بگیرم که میشه چهار تومن. و با عجله اضافه میکنه: گفتم که گرون میشه! آهی از سر آسودگی میکشم: آقا شما که من رو کشتی! بهش شیش تومن میدم و در میون فریادهای اعتراضش پیاده میشم.

با زحمت فراوان در برابر اصرار بی‌پایان فامیله برای بیشتر موندن مقاومت میکنم و توضیح میدم که باید هر چه زودتر به تهران برگردم. پسرخاله‌ها مغازه‌اشون رو تعطیل کرده‌اند که با من در شهر بچرخند، اما هر چی از اهواز دیده‌ام برام کافیه. پیشنهاد میکنم که جاش به دیدن پسرخاله‌ی مادرم بریم که میدونم اگه از اهواز برم و بهش سر نزده باشم، خیلی ناراحت میشه. و برای این که توی ذوق پسرخاله‌ها نزده باشم که برنامه‌اشون رو به هم زده‌ام اضافه میکنم: ضمناً اگه هنوز هم خیال دارین کسی رو با فارسی حرف نزدن من سر کار بگذارین، دایی جان بهترین قربانیه!

۸

داریم شال و کلاه میکنیم که راه بیفتیم و پسرخاله‌ها با شور و شعف جزئیات نقشه‌امون رو بررسی میکنند. زیرلی به خودم میگم: کاش بچه‌ها ما رو لو ندن. رمضون تصادفاً همون لحظه از بغلم رد میشه و میشنوه که چی گفته‌ام، و بلافاصله اعلام میکنه که بچه‌های خودش و دختر کوچولوی رجب باید خونه بمونند، که دومی به معنی اینه که خانم رجب هم نمیتونه با ما بیاد و باید خونه بمونه که مواظب دخترش باشه. وقتی رمضون به خونه زنگ میزنه و خبر میده که بچه‌ها رو با خودش نمیره، خانمش اعلام وتو میکنه. نتیجه این میشه که فقط خانم رجب و دخترش باید خونه بمونند. البته اینها رو من موقعی میفهمم که خانم رجب یهو شروع میکنه به قیل و قال اعتراض و حتی به خودش زور میاره و یکی دو قطره اشک از چشمش میچکونه که: چرا آقا رمضون برای من و بچه‌ام تعیین تکلیف میکنه؟ یعنی چی؟ مگه من خودم شوهر ندارم؟ آقا رمضون از پس خانم خودش برنمیداد، چرا به من میگه که چه کنم و چه نکنم و کجا برم و کجا نرم؟ جووری کولی‌گیری درمیاره و بغض کرده که دور از جون انگار شکنجه‌اش کرده‌اند. مات و مبهوتم و در عین حال با دیدن این فیلمی که داره میاد خنده‌ام گرفته.

یکی از جالبترین صحنه‌های سفرم همین‌ه. معلومه که اصلاً مسئله با ما اومدن یا نیومدن نیست (با اینکه خوب البته ذوق داره که با ما بیاد و شاهد عملی شدن نقشه‌امون بشه)، اما این یکی از نمونه‌هاییه که زن ایرانی یا کلاً زن شرقی تنها حربه خودش رو به کار میبره تا حرف خودش رو به کرسی بنشونه، چون همه راهها و چاره‌های دیگه رو ازش گرفته‌اند، و به همین دلیل، کاملاً نامنصفانه، مکار و ریاکار خونده میشه. همسر رجب نمونه کامل زنیه که در یه جامعه مردسالار و به شدت سنتی بزرگ شده. تنها بعد از ازدواج به یه جایگاه اجتماعی دست پیدا کرده و دیگه فقط یک آقابالاسر داره که اون هم شوهرشه. اما اگر حواسش نباشه و جای پای خودش رو به موقع محکم نکنه و هر از چندگاهی به جنجال اینجوری راه نندازه، ممکنه که موقعیتش به خطر بیفته و هرکس که از راه برسه بخواد براش تعیین تکلیف کنه. اما با این کارش سه تیر به هدف میزنه: هم اون چیزی رو که میخواد به دست میاره، هم یه آتو از شوهرش داره که حالا باید نازش رو بکشه و این بیعدالتی و توهین بزرگ رو از دلش دربیاره، و هم برادرشوهرش رو سر جای خودش مینشونه که تو ی زندگی فضولی بیجا نکنه! واقعاً باید راه و روش زندگی زناشویی رو از خانمهای ابرونی یاد گرفت.

صدرحمت به ماشین مشدی مدلی. این آهن‌پاره‌ای که رمزون ازش به عنوان ماشین استفاده میکنه، آنچنان قیافه روبه‌احتضاری داره که وقتی با صدای خرخر بلندی روشن میشه، حسابی متعجب میشم. یه شورلت سی چهل ساله است که سراپا زنگ‌زده، دو تا از چراغهای شکسته‌اند، روکش صندلیهایش پاره‌پاره شده و چرخهایش عین کله بروس ویلیس صاف هستن. در این سفر مرتب از این ماشینهای قدیمی عکس و فیلم گرفته‌ام، به خصوص برای پاول که از اینجور چیزها ندیده. اما این یکی دیگه واقعاً روی دست همه زده. دلم به حال ماشین مرحوم خودم میسوزه که همیشه بهش میگفتم قراضه.

همگی در ماشین یا هر چی که میشه اسمش رو گذاشت مینشینیم، پسرخاله‌ها، بچه‌های رمزون، خانم رجب که حالا شاد و سرحال و خندانه و دختر کوچولویش، ماشین با وجود ظاهر ترحم‌انگیزش آنچنان نرم و بیصدا حرکت میکنه که انگار توی رولزرویس نشسته‌ایم. اگه لوازم یدکیش گیر میومد، واقعاً ارزشش رو داشت که آدم تعمیرش بکنه و یه رنگ و لعابی بهش بده و صندلیهایش رو عوض بکنه. شرط میبندم که ده بیست سال دیگه هم راه میرفت و آخ نمیگفت. خونه دایی جان همین نزدیکیهاست و چند دقیقه بعد به مقصد میرسیم. قبل از اینکه دربزنیم، دوربین فیلمبرداری رو دست رمزون میدم و سریع توضیح میدم که چطور کار میکنه تا برای حقه‌امون مدرک هم داشته باشیم.

دایی جان که البته پسرخاله مادرمه، معلم بازنشسته است و الان هم خونه نیست، با خانمش رفته خرید. با این حال خونه شلوغ‌ه. دخترش، همبازی زمان بچگی من، برای عیددیدنی از مسجدسلیمان اومده، و یکی دو تا از دخترخاله‌هام و بچه‌هاشون هم اونجا هستن. دایی جان در بین فامیل مادری من به زرنگی و حاضر جوابی معروفه و اگه بتونیم سرش کلاه بگذاریم، میشه گفت که به قول رجب کل ایل بختیاری رو سر کار گذاشته‌ایم! از در میرم تو و صورت اهل منزل رو میبوسم و با لهجه غلیظ و لحنی که انگار جمله رو از حفظ کرده باشم میگم: سلام، عیدتون مبارک! البته در بین داد و قال و سلام و احوالپرسیها و تبریکهای عید همراهان، کسی به اون صورت متوجه نمیشه، اما وقتی وارد اتاق پذیرایی میشیم، همراهان توضیح میدن که جریان از چه قراره. پانته‌آ خانم فارسی بلد نیست، هرچند که یه چیزهایی رو متوجه میشه، اما جز دو سه کلمه هیچی بلد نیست بگه. همه معذب روی صندلیهای استیل نشسته‌اند و دستها رو روی زانو گذاشته‌اند و چیزی به فکرشون نمیرسه که بگن. کسی با من مستقیماً حرف نمیزنه، بلکه خطاب به رجب و رمزون پرسش‌هاشون رو مطرح میکنند و اونها هم به جای من جواب میدن: بچه نداره؟ نه نداره. شوهرش چیکاره است؟ خبرنگاره. آلمانیه؟ بله... گوشم به حرفهاشونه اما واکنش نشون نمیدم و در و دیوار رو نگاه میکنم که یعنی من نمیفهمم شما چی میگین. هر از چندگاهی هم به دور و بریهام لبخند میزنم.

لیدا دختر دایی جان که باردار هم هست سعی میکنه کمی گرما به فضای سرد مهمونی وارد کنه: پانته‌آ جان من رو یادت نمیداد؟ یادته با هم بازی میکردیم؟ یادته تو و داداشام من رو توی انباری زندانی کردید؟ با گنجی بهش زل میزنم و برای طلب کمک ساختگی رو به رجب میکنم. از دست رجب هم کاری برنمیاد. لیدا داد میزنه: سارا! سارا! بیا ترجمه کن... سارا خواهر کوچیک لیداست که اون موقعها یه نوزاد شیرخواره بود و حالا برای خودش خانمی شده. از قرار معلوم یک سال پیش دو سه ماه کلاس زبان رفته و حالا باید وظیفه مترجمی رو به عهده بگیره. لیدا بهش میگه: آبرومون رو بخر! دست کم یه نفر بتونه این وسط با پانته‌آ حرف بزنه! کنجکاو هستم که ببینم چیکار میکنه. بهش میگم:

- Do you speak english?

-!yes

- Thank god! Nobody speaks english in this city. No relatives, no taxi drivers, nobody. I'm so glad to meet you, so you can translate a little bit. Please tell her, I remember her very well. Im so sorry that I have forgotten how to speak persian, but I love her very much and I'm happy to be here.

- میگه من وقتی میخوام تاکسی سوار بشم، یا هرجا میخوام برم، مشکل پیدا میکنم.

تمام خویشتن‌داریم صرف این میشه که بلند بلند نخندم و قیافه‌ عادیم رو حفظ کنم، اما رمزون هم هیزم‌بیار معرکه میشه: ها، این سارا هم خوب بلده ها!

- Tell her, I remember her very well. Sure, we all are getting older. Her face has changed, but after a few minutes I knew who she is. I remember the we time played together as we were children

سارا این دفعه کم میاره. مبهوت من رو نگاه میکنه و بعد به همراهی بقیه میزنه زیر خنده. رمضون میگه: سارا خارجی بش بوگو. سارا برمیگرده و میگه: خب آخه چی بگم؟ خواهرش لیدا به جای رمضون جواب میده: پپرس مامانت اینها چطورن؟ برادرهات، خواهرت، شوهرت...

وانمود میکنم که دوزاریم هنوز نیفتاده:

- Would you translate please?

دوباره میخنده. نفهمیده چی میگم.

- You don't understand what I'm saying, do you?

- نه زیاد... یه چیزایی میفهمم البته...

سعی میکنم مفهوم translate رو حالیش کنم:

- Would you please tell her what I'm saying?

- میگه هر چی میخوای بهش بگی بگو.

- No! No, YOU tell HER what I am saying!

این وسط رمضون هم مرتب پارازیت میده: میسبز پانیتا! میسبز پانیتا! یو گود؟ من دارم با سارا سر و کله میزنم و جواب نمیدم. رمضون بلند بلند میگه: گوشاشم انگار سنگینه!

با کمال بدجنسی تصمیم میگیرم سارا رو یه خرده بیشتر اذیت کنم:

- Please tell all of this people, I love them all, and I'm so sorry that I can't say them myself. But you know, I lived all this long years in Germany and I never needed to speak Persian. My husband is German, my friends are German, I speak everyday only German. I don't need Persian at work. You forget the language if you don't really need it, without any practice.

- میگه اونجا، تو آلمان، فقط به آلمانی احتیاج داشتم، واسه همین زبون من شد دیگه.

رمضون باز قاطی بحث میشه: یه دایی تو که انقدر خوب بلدی خودتم بگویی. سارا میگه: نه من نمیتونم. اما رمضون ولکن معامله نیست: خو یه کلمه پرتم نتانی آگوی؟ (خوب یه کلمه چرت و پرت هم نمیتونی بگی؟) شکسته، پکسته، نستعلیق... پپرس مامانت چطوره، آقای پاول چطوره...

لیدا میگه: به خاله ژاله بگو این دخترت کلومون کرد! (کلافه امون کرد) پس چرا دو کلمه فارسی یادش ندادی فرستادیش؟ همه جز من میخندند.

برادر لیدا توی این هیر و ویر «خارجی» گیر آورده و میخواد با همون دو کلمه و نصفی انگلیسی که بلده از من درباره تجارت در آلمان سؤال کنه:

- How many money business in Germany?

که البته از توضیحات مفصل و مفید من به کلمه هم سردر نمیآید.

دایی جان و خانمش از راه میرسند و روبوسی میکنیم (سلام، عیدتون مبارک!). طفلکی دایی جان، وقتی که بهش خبر داده‌اند من اومده‌ام، از اون سر شهر خودش رو بدو بدو رسونده خونه و هنوز نفس نفس میزنه و خیس عرقه: خوبی بابا جان؟ سلامتی عزیز دلم؟ خیلی خوش اومدی. سر جامون مینشینیم و سارا توضیح میده که جریان از چه قراره: بابا، زیاد بلد نیست، باید باهاش انگلیسی حرف بزنی! دایی جان کمی رنگ به رنگ میشه و یهو حالت شق و رقی میگیره و با وقار و طمأنینه موقعیت جدید رو پذیرا میشه: خدمتشون بگو که خوش اومدن، صفا آوردند...

- Please tell him, I love him very much and I'm really glad to see him again.

- میگه همیشه به یادتونه.

دایی جان لبخندزنان جواب میده: خیلی ممنون، متشکر، ...thank you

- .And best regards from my mother

- مامانش هم سلام میرسونه.
- لطف کردند، شما هم متقابلاً سلام خدمتشون برسونید.

- !And too

بعد از این ترجمه سلیس، دوباره پیازداغش رو زیاد میکنم:

- Please tell him the same I told you before... I'm sorry not being able to talk to him in his own language.

- میگه من چون زبون بلد نیستم، اینجا نمیتونم با هیچکس خوب صحبت کنم.

دایی جان میخنده و میگه: خواهش میکنم، عیب نداره...

میبینم که از هر جمله‌ای که میگم، یکی دو کلمه رو میفهمه و بر مبنای همون، یه چیزی به عنوان ترجمه تحویل میده. براش یه تله پهن میکنم که راه دررو نداره:

- Tell him, I apologize!

بیچاره سارا حیرون من رو نگاه میکنه. نوه دایی جان رو که یه دختر چندماهه تپل مپله میدان بقلم و باهاش بازی میکنم و قریبون صدقه‌اش میرم. توی فکرم که دیگه یواش یواش وقتشه دست خودمون رو رو کنیم. ملت بدجوری معذب هستند! ضمن اینکه باید به زودی راه بیفتیم. منتظر یه بهانه ترمیم هستم. یهو از جلوی در ورودی سر و صدا بلند میشه. دایی ناصر (پسر دایی مامانم) و اهل و عیال هم برای دید و بازدید عید به خوزستان اومده‌اند. همه از جا بلند میشن و سلام و علیک میکنن. بهترین فرصت رو به دست آورده‌ام. همین که با دایی ناصر روبوسی میکنم، دستهام رو محکم به هم میکوبم و بلند بلند میگم: دایی ناصر رو دیدم، فارسی دوباره یادم اومد!

اول یه لحظه خیلی کوتاه همه ماتشون میبره، و بعد انفجار خنده و هیاهو توی اتاق ول میشه. اونهایی که از ماجرا خبر داشته‌اند، یعنی رجب و رمزون و خانم رجب و دوتا از دخترخاله‌هام، شروع میکنن به کف زدن و بقیه هم بی‌اختیار همراهیشون میکنن. دایی جان جویری قهقهه میزنه که اشک از چشمش سرازیر میشه: خیلی عالی بود! مانور من برای رو کردن دستم رو میگه. پسرش مسئله تجارت در آلمان رو کاملاً از یاد برده و فقط دلش رو گرفته و میخنده. دایی ناصر گیج و ویج بدون اینکه بدون جریان از چه قراره با خنده دیگران همراهی میکنه، تا رجب بهش توضیح میده که چرا ورودش چنین غوغایی به پا کرده و باعث میشه که شدیدتر و بلندتر از قبل بخنده. لیدا با نیش باز و در عین حال ناباوری محض با دست پشت اون یکی دستش میزنه و و انگشت خم کرده اشاره

رو گاز میگیره که نه نه نه نه، یعنی سر کار بودیم؟ یعنی واقعاً از صبح تا حالا سر کار بودیم؟؟! (البته این صبح تا حالا رو کمی اغراق میکنه، ما بعد از ظهر رفته بودیم پیششون و هنوز غروب هم نشده بود) و واقعاً هم هیچکس مثل لیدا در حین اجرای طرح سرکاری معذب نبود، جز شاید سارا که انگار نمیدونه بخنده یا خرخره من رو بجوهر، و با لبخند کج و کوله‌ای میگه: باشه، باشه، یک به هیچ! حالا اگه تلافی نکردیم...

کو تا من برگردم به ایران و تلافی بکنند... دم را غنیمت شمار! خودم بلندتر از همه فاهقه میخندم. بعد از اینکه کمی آروم میشیم، تازه گفتنها و شنیدنها و دردلها و پرسشها شروع میشن. به بهانه دستشویی رفتن جیم میشم و به حیاط میرم تا بعد از ساعتها یه سیگاری بکشم. دایی جان انگار از مصاحبت من دل نمیکنه، چون یه لحظه بعد سر و کله‌اش توی حیاط پیدا میشه. به! بخشکی شانس! من رو بگو که به خاطر اون رفته بودم به حیاط بعد از کمی سرزنش و نصیحت و به رخ کشیدن دخترداییم (برادرزاده مادرم) که بعد از یک خواهش ساده دایی جان سیگار رو برای همیشه بوسیده و گذاشته کنار (آره ارواح شیکمش!) صحبت کشیده میشه به یه موضوع آزردهنده دیگه، یعنی کمردرد من: بابا جان چرا اینجوری می‌ایستی؟ چرا کج و کوله راه میری؟ کمردرد میکنه؟ بهش نمیگم که کج و کوله راه رفتن بیشتر به خاطر پاهای زخم و زلی و باندپیچی شده‌ام که از روی جوراب کلفت سیاه (اون هم در گرمای اهو!) معلوم نیستند. برام تعریف میکنه که اون هم مشکل دیسک داشته و عمل کرده و خوب شده. بدون اینکه خودم بخوام یه کم قوت قلب پیدا میکنم که بالاخره یکی پیدا شد که بعد از عمل بدتر از قبل زمینگیر نشده باشه. سارا هم انگار من رو بخشیده و به ما ملحق میشه. دایی جان یهو بیمقدمه برمیکرده و به من میگه: بلند شو همین الان با هم بریم مسجدسلیمان! با تعجب بربر نگاهش میکنم: بریم مسجدسلیمان چیکار؟! میگه: اونجا یه دکتری هست که از همه جای ایران میان پیشش. یه متد جدید درمان بیرون زدن دیسک از چین با خودش آورده که احتیاج به جراحی نداره. من نصف فامیل رو فرستاده‌ام پیشش. میدونی چیکار میکنه؟ یه چکش کوچیک چوبی داره، چند تا ضربه نرم و آهسته میزنه به کمردرد، غضروف بیرون زده رو میفرسته سر جاش!

از دایی جان اصرار و از من انکار، تا اینکه با قول و وعده سرخرمن مینی بر همراهیش به مسجدسلیمان و رفتن پیش این دکتر در سفر بعدی خوزستان، بالاخره ولم میکنه. دایی ناصر هم به حیاط میاد و از اون جایی که چشم خامش رو دور دیده با اشتیاق یکی از سیگارهای من رو که بهش تعارف کرده‌ام قبول میکنه، هرچند که شرط میبندم این اولین باره که یه زن، فامیل یا غیرفامیل، جرأت کرده جلوش سیگار بکشه و برای همین به جای من کمی دستپاچه است. سارا با دیدن دایی ناصر بی سر و صدا به بهانه‌ای جیم میشه. میدونم چرا. این دایی ناصر، همون فامیل ماست که در این نوشته ازش یاد کرده بودم. الان دیگه بعد از گذشت سالها و شرکت در جنگ و غیره، عضو بلندپایه سپاه پاسدارانه. فامیلهای دیگه درباره‌اش میگن میتونست وضعی خیلی بهتر از این داشته باشه، اما چون اهل کثافتکاری و چاپیدن نیست، به اون مرتبه‌ای که باید نرسیده. این آدم احساسات کاملاً متضادی رو در من ایجاد میکنه. از یک طرف قیافه‌اش کپی همه خواهرها و برادرهای بیشمارش، بچه‌های دایی مامانه که از چشماشون مهربونی و انسانیت و صلح و صفا میبازه. نمیشه این چشمها رو دید و چینه‌های عمیق اطرافشون که از خنده‌های مداوم و بی‌غل و غش به وجود اومده‌اند، و صاحب چشمها رو دوست نداشت. و از طرف دیگه علم به این مسئله که چه شغلی داره و چه افکاری، هنوز هم دلچرکینم میکنه. در این لحظه سعی میکنم روی شادی دیدار مجددش بعد از این همه سال تمرکز کنم و با هم دوستانه می‌گیم و می‌خندیم. دایی جان با من درباره مراسم خاکسپاری دایی مرحوم (دایی واقعی خودم، برادر مامان) صحبت میکنه و بعضی از خاطره‌های خوب و بدش با اون روانشاد. اصرار داره که دست کم یکی دو هفته! پیشش بمونم، اما بهش میگم که باید هر چه زودتر به تهران برگردم و امشب هم دختردایی مامان، خاله نرگس، خواهر همین دایی ناصر، در آبادان منتظرمه. دایی ناصر با شنیدن این حرف میگه: راست میگي؟ خوب پس با ما بیا، ما هم راهی آبادان هستیم که بریم پیش نرگس عیددیدنی. حسابی از اینکه با فامیل به آبادان میرم و نگرانی گیر آوردن ماشین و وضع رانندگی آدم غریبه رو ندارم ذوق میکنم.

همگی از خانواده دایی جان خداحافظی میکنیم و برمیکردیم خونه پسرخاله‌ام رجب. دایی ناصر با پیکانش دنبالمون راه افتاده. در ماشین رمضون، همون شورلت کدایی، یک بار دیگه صحنه‌های حقه‌امون رو مرور میکنیم و حسابی می‌خندیم. همه به من بابت نقش آفرینی هنرمندانام و همینطور ایده خوبی که برای ختم قضیه به ذهنم رسیده تبریک میگن. رمضون میگه: من خودم توی فکر بودم که خیلی زیاد پیش رفته‌ایم و مونده بودم که خدایا، حالا چه جوری تمومش کنیم و حالیشون کنیم که شوخی بوده!

به خونه که میرسیم، دخترخاله دیگه‌ام زهرا که البته به خاطر فاصله زیاد سنی خاله مرحوم با مامان، تقریباً همسن و سال مادرمه و در ایده زندگی میکنه، به ما ملحق میشه. هنوز چایی اولی رو نخورده‌ایم که زنگ در رو میزنند. دختر همین خاله است، سمیه، یه خانم همسن و سال من، که از تهران برای کارش به خوزستان اومده و میخواد از یه فرصت چند دقیقه‌ای استفاده کنه تا مادرش رو ببینه و ضمناً چادر خاک‌آلوده‌اش رو سریع بشوره و روی بندرخت پهن کنه. من و رجب تصادفاً در حال جک گفتن درباره احمق‌نژاد و خندیدن به احوال مشاعرش هستیم که سمیه از راه میرسه. اول چند ثانیه‌ای گوش میده و بعد با لحن تند میگه: یعنی میخواین بگین من بلند بشم برم؟ من و رجب مات و مبهوت به همدیگه و به سمیه نگاه میکنیم و ساکت میشیم. به بهانه‌ای جیم میشم و در آشپزخونه از خانم رجب میپرسم که این سمیه چشه! نگو خانم در فیضیه قم تحصیل کرده و آخونده! شده و حالا هم یکی از کله‌گنده‌های دم و دستگاه احمدی‌نژاد و مسئولین امور زنانه. ددم وای.

اولین باره که با یه فاطمه‌کماندوی تمام‌عیار، اون هم به عنوان فامیل و همخون، در یک اتاق و سر یک سفره نشسته‌ام. حال اون هم بهتر از من نیست. سرتاپام داد میزنه که در جبهه کاملاً مخالفش هستم! نگاههاش سرشار از تحقیر و غضبی هستند که به زحمت و به احترام میزبان و رابطه فامیلی داره جلوی بروز علنیشون رو میگیره. آینه‌ای دم دست نیست که ببینم وضع نگاههای خودم از چه قراره. سعی میکنم بحث رو عوض کنم و از نگرانی بابت جور شدن بلیط هواپیما در ایام عید برای بازگشت به تهران می‌گم. سمیه با

اینکه طرف خطاب نیست بلافاصله جواب میده: میتونی همین الان با من برگردی تهران، با هواپیمای رسمی دولت! من دوباره مات بهش زل میزنم. توی ذهنم افکار مختلف به سرعت میچرخند: یعنی برم باهاش؟ برای یک خبرنگار از نوع من موقعیت فوق العاده‌ایه. اومدیم و شانس آوردیم و با خود احمق‌نژاد همسفر شدم (گویا در حال سفرهای استانی و محال نیست که واقعاً همینطور باشه، اما جرأت نمیکنم که ببرسم)، ممکنه که بتونم باهاش مصاحبه بکنم؟ سمیه چرتم رو پاره میکنه: اما یه شرط داره. لحنش خوشایند نیست. انگار که برام دامی پهن کرده باشه و منتظر باشه که با کله بیفتم توش. میبرسم: چه شرطی؟ جواب میده: باید چادر سرت کنی!

از قیافه‌اش میبازه که از حرف غافلگیرکننده خودش لذت برده و حالا مشتاقانه منتظره که من ببرم یقه‌اش رو بگیرم یا دست کم داد سخن بدم که محاله این پارچه ژنده ننگین و سمیل اسارت زن ایرانی رو سرم کنم. اما اجازه نمیدم که این پیروزی رو به دست بیاره. هر چی باشه، چند دقیقه‌ای بیشتر نیست که از یک امتحان دشوار هنرپیشگی سربلند بیرون اومده‌ام! با خونسردی محض و لبخند زان میگویم: خوب باشه، چه اشکالی داره؟ فکر کردی بلد نیستم چادر سرم کنم؟!

معلومه که واکنشم ناامیدش کرده. موبایلش رو درمیاره و شماره میگیره. سرم رو به گوش نزدیک میکنم و میگم: آدم برای رسیدن به هدفش ریشش رو توی فلان خر هم میکنه! و باکیم نیست که سمیه انگار حرفم رو شنیده. تصمیم رو گرفته‌ام. سری رو که درد نمیکنه دستمال نمیبندد. روم رو بهش میکنم و میگم: البته خیلی لطف میکنی، ممنون بابت پیشنهادات، اما راستش خاله نرگس امشب در آبادان منتظره و دو سه روز دیگه برمیگردم تهران. امروز نمیتونم.

چند دقیقه بعد راننده‌اش میاد دنبالش. چادرش رو که در هوای داغ اهواز خشک شده از بند برمیداره و شتابان خداحافظی میکنه و میره. بعد از رفتنش بحث کوتاه و آزردهنده‌ای با مادرش، خاله زهرا دارم که از صمیم قلب به پاکی و تقوا و شعور و انسانیت محض احمق‌نژاد معتقد. سر حجاب و اینکه اصلاً جزو واجبات دینی یا نه، بحثمون شدیدتر میشه، اما زود سر و ته حرف رو هم میارم. دلم نمیخواد دخترخاله‌ام که خیلی دوستش دارم و بهش احترام میگذارم بیشتر از این از چشم بیفته. انگار دایی ناصر (که در تمام طول بحث سرش رو ساکت پایین انداخته و تسبیح میندازه و لبخند میزنه) تبدیل به کوچکترین مشکل در روابط فامیلی شده. دست کم اون طرفدار احمق‌نژاد نیست!

با ناصر و خانمش دنبال بچه‌هاشون میریم که پیش دایی جان مونده بودند. دو تا پسر داره که یکیشون داره دیپلم میگیره و دومی به دبستان میره. همسرش، نگین خانم، خیلی جوونتر از خودش به نظر میاد. از من چند سال کوچیکتره. وقتی که دایی ناصر از ماشین پیاده میشه تا با پسرهای سر و کله بزنه که دوست دارند چند روز بیشتر پیش دایی جان بمونند، نگین خانم از صندلی جلوی ماشین به عقب برمیگرده و با دنبال گرفتن بحث حجاب که با دخترخاله‌ام داشتم، سر درد دلش باز میشه:

همونطور که حدس میزدم خیلی زود ازدواج کرده، در سن شونزده سالگی، و از جوونیش هیچی نفهمیده. تا چشم باز کرده که بفهمه دنیا دست کیه افتاده به چه‌داری و شوهرداری و... دایی ناصر حالا خیلی خوب شده. قبلاً خانمش رو خیلی محدود میکرد. نگین خانم با سر زدن پنهانی به کتابهایی که شوهرش میخونده متوجه میشه که همه پر از افکار طالبانی درباره زنان هستند، از نوع حرام دونستن صدای پاشنه کفش زن در خیابان و ممنوعیت کار و کلاً انسان دونستن زن جماعت. حالا به مرور یه چیزهایی تغییر کرده، اما نگین خانم هنوز از زندگیشون راضی نیست. خودش آدم مذهبی و معتقدیه، و حجاب رو هم به عنوان یه حکم دینی رعایت میکنه، اما از چادر دست و پا گیر بدش میاد و ترجیح میده که پوشیدگیش رو با مانتو و روسری حفظ بکنه، اما دایی ناصر به این بهانه که در موقعیت شغلیش چنین امری صلاح نیست، ممانعت میکنه. نگاهی به موهای نگین خانم که شرمگین کمی از زیر روسریش بیرون زده‌اند من رو به این فکر میندازه که شاید اعتقادش به حجاب اونقدرها هم محکم نیست و روش همیشه که حرف دلش رو صریح بزنه. دلم به حالش میسوزه و در عین حال برام جالبه که در اولین دیدار و در اولین گفتگوی دونفره‌امون، به من این همه اعتماد داره و چنین مسائل خصوصی و محرمانه‌ای رو مطرح میکنه.

وقتی راه میفتیم، نمیدونم چرا کک به تنبونم میفته و حرف رو میکشونم به زن و روابط زن و شوهر. البته نه اینکه موضوع گفتگوی خودم و خانمش رو لو بدم، بلکه وانمود میکنم دنبال بحث با دخترخاله رو گرفته‌ام که در واقع به نوعی همینطور هم هست. از روابط خودم و شوهرم میگم که بعد از گذشت این همه سال و با وجود اختلافاتی که مثل همه زن و شوهرها داریم، هنوز رابطه‌امون سرد نشده و هنوز موضوع مشترک برای حرف زدن پیدا میکنیم. و اینکه این وضع نتیجه مستقیم آزادیهای بدیهی و رعایت حقوق مسلم منه که باعث شده بتونم در اجتماع فعالیت کنم و ذهنم باز و فعال بمونه و در نتیجه موضوعهای صحبت دیگه‌ای هم جز رنگ مبل و نوع پارچه پرده‌ها و دستور پختن قرمه‌سبزی داشته باشم. و اینکه محدود کردن زن در نهایت به ضرر مرد هم تموم میشه، چون خودش هم بعد از مدتی حوصله‌اش از دست همچین زنی سر میره و ترجیح میده با کسی سر و کار داشته باشه که چیزی بیشتر از یه ماشین جوجه‌کشی حالیش بشه، و اینکه چنین وضعی نه از من یک زن بیوفا و سربه‌هوا ساخته و نه از شوهرم یک مرد بی‌آبرو و بی‌غیرت! و اینکه عفت و سلامت ذهن و وفاداری و عشق به یه تیکه پارچه نیست، و اینکه مرد نباید این همه در برابر زنانگی همسرش ضعف نشون بده و به خودش و زنش و دنیا شک داشته باشه، و اینکه بهتره که روابط زن و مرد بر پایه احترام و اعتماد متقابل باشه، و غیره و غیره... خانمش ضمن سخنرانیم هر از چندگاهی به عقب برمیگرده و چشمهایش از خوشی برق میزنند و از نگاهش تأیید و خوشحالی میبازه، هرچند که روش همیشه بلند بلند چیزی بگه. انگار مدتهاست که این حرفها سر دلش جمع شده بوده‌اند و جرأت نمیکرده اونها رو با دایی ناصر مطرح کنه. هر بار با لبخندی به نگاه‌هاش جواب میدم و دنباله حرفم رو میگیرم. پسرها کنار من روی صندلی عقب نشسته‌اند و لام تا کام حرف نمی‌زنند. نمیدونم دایی ناصر واقعاً درباره حرفهام چی فکر میکنه، و

این بله بله گفتن گاه و بیگاهش آیا از سر احترامه و توی دلش می‌گه برو ببینم بابا... یا اینکه اشتباه نمیکنم و اینجور که از ظاهرش حدس میزنم واقعاً به فکر فرو رفته.

به آبدان که میرسیم، معلوم میشه که دایی ناصر آدرس دقیق خونه خواهرش رو نمیدونه. خوشبختانه قبل از اینکه از آلمان راه بیفتیم، از مامان خواهش کرده بودم که برام فهرستی از همه فامیلهای نسبتاً نزدیک با اسم دقیق و آدرس و شماره تلفن و وضع خانوادگی (اسم همسر، تعداد و سن بچه‌ها...) تهیه کنه. این فهرست حالا به دادمون میرسه و پرسن پرسن آدرس رو پیدا میکنیم. در باز میشه و دوباره فریادهای شادی و روبوسیها و در آغوش کشیدنها... مرغهای خاله نرگس با سر و صدای ما از خواب پریده‌اند و قدقدکنان دور حیاط میدوند.

۱۰

خاله نرگس، دختردایی مامان، از اون خانمهای زیر و زرنکه که از هر انگشتشون هنری میبازه: آرایشگاه داره، آرایشگری تعلیم میده و خیاطی هم میکنه. شوهرش کورش خان کارمند شرکت نفته و مرد بسیار خاکی و مهربونه. فرزند ارشدشون سیروس تازه دبلم گرفته و فعلاً علاقه تا بره سربازی، دختر خوشگل و خوش چشم و ابروشون سایه که خیلی شبیه یکی از رفقای قدیم من در آلمان داره دبلم میگیره، و پسر کوچیکشون سامان به دبستان میره. از وقتی که به خوزستان اومده‌ام، این اولین باره که تنها زن بیحجاب در جمع نیستم.

وقتی برای سیگار کشیدن به حیاط میرم، تخت چوبی کهنه‌ای به چشم میخوره که روش یه قالی انداخته‌اند. این تخت در خونه خاله نرگس تبدیل به پاتوق من برای روزهای آینده میشه که اعضای خانواده اگه کارم داشته باشند میتونند اونجا به سراغم بیان. دایی ناصر گاهی کنار مینشینه و سیگارهام رو شریک میشه و فتیله‌اشون رو با مهارت به اون طرف دیوار پرت میکنه و به شوخی گوشه‌اش رو میگیره، انگار که مثلاً نارنجک انداخته باشه. خاله نرگس پنهانی برام تعریف میکنه که دایی ناصر به پسر بزرگش گفته که از رتبه‌اش استفاده میکنه و برای خدمت سربازی منتقلش میکنه به اصفهان، یه جای راحت و بیدردسر که دوره خدمتش رو با کارهای اداری بگذرونه، و پسرش گفته نه، من با تو و موقعیت و طرز فکر از بیخ مخالفم و اجازه نمیدم برام کاری بکنی. باز هم همون وضعیتی که بارها در طی این سفر باهاش روبه‌رو شده‌ام. نسل جدید در برابر نسل قدیم و طرزفکرهایش قد علم میکنه. این رو قبلاً هم خونده و شنیده بودم، اما هیچوقت برام اینطور ملموس نشده بود که بچه‌های رشدکرده در اینجور محیطها و خونواده‌ها، بتونن تا این حد از افکار والدینشون فاصله بگیرند.

در آبدان که قدیمها بهش پاریس ایران میگفتند چندان خبری از آبادانی نیست. هنوز پر از خونه‌های ویران زمان جنگه که برپاموندنشون بعد از این همه سال، شهر رو پر از صحنه‌های حزن‌آلود کرده. از سر و روی بندر که زمانی یکی از شلوغترین و پررونقترین مناطق بود فلاکت میبازه. کنار ساحل اروندرود می‌ایستم و به نخلهای سبز ساحل عراق نگاه میکنم. سعی میکنم مجسم کنم که اینجا در دوران جنگ چه نظره‌ای داشته. هوا در تصورم تاریک و پردرد میشه و نقطه‌های سرخ و نارنجی از زمین به آسمون پرواز میکنند. صدای دایی ناصر رو میشنوم که با خنده به سیروس میگه: بریم عراق رو بگیریم؟ روم رو بهش میکنم و با نیش باز میگم: پایه‌ام دایی ناصر! همین امشب بریم آمریکاییها رو ناکار کنیم و عراق رو بگیریم! سیروس قاه‌قاه میخنده. وانمود میکنم که به فکر فرو رفته‌ام؛ اما گیرم که رفتیم و عراق رو گرفتیم، شبش چیکار کنیم؟ دایی ناصر جواب میده: هیچی. میشینیم لب رود، سیگار میکشیم!

سیروس پسر خوبیه، اما گاهی یه خرده روی اعصابم راه میره. مسلمنه که مثل خیلای دیگه علاقه داره چیزهایی در مورد زندگی در اروپا بدونه، اما یه اخلاقی که من خیلی ازش بدم میاد اینه که کسی ازم چیزی بپرسه، اما جواب از پیش حاضرکرده خودش رو بیشتر قبول داشته باشه تا حرف من رو! میدونید چی میگم؟ مثلاً ازم میپرسه: اونجا در آلمان کار پیدا میشه؟ میگم: خوب بستگی داره که چه کاری باشه و کجا. تا سال پیش پنج میلیون بیکار داشتیم، اما امسال داره بهتر میشه. میگه: نه، آلمان یه قدرت اقتصادی و هیچوقت اوضاعش مثل کشورهای دیگه بد نمیشه. توی دلم حرص میخورم، اما چیزی نمیگم. همینجور هی ازم سؤال میکنه و جوابش رو هم خودش میده: فرانسویها چه جور آدمهایی هستند؟ میگم: والا فرانسویها هم مثل هر ملیت دیگه همه جور آدمی دارن. شاید بشه گفت که به نسبت آلمانیها کمتر به نظم و دیسیپلین اهمیت میدن و بیشتر اهل لذت بردن از زندگی هستند. سیروس میگه: نه، بیشتر از خود راضی هستند و خیلی هم کاری! دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و به آرومی میگم: سیروس جان، بنده در ۱۲ کیلومتری مرز فرانسه زندگی میکنم. تا به حال شونصد بار به نقاط مختلف فرانسه سفر کرده‌ام. همکلاسی و همکار و دوست فرانسوی داشته‌ام. میتونی بگی نظرت بر پایه کدوم برخورد طولانی و عمیقت با مردم فرانسه بوده که اینقدر ازش مطمئنی؟ اصلاً تا حالا توی عمرت یک فرانسوی دیده‌ای؟ سیروس بهت‌زده کمی نگاه میکنه و معلومه که خجالت میکشه. از واکنشم پشیمون میشم و لبخند میزنم و با ملایمت بیشتری ادامه میدم: ببین سیروس جان، مسلمنه که شما هم کتاب خونده‌ای و تحقیق کرده‌ای و به یه نتایجی رسیده‌ای، شکی نیست که اطلاعات میتونن صحیح باشن. اما در این چند روزه هی اومده‌ای و از من سؤال کرده‌ای و وقتی سعی میکنم جوابت رو بدم، میگی حرف من اشتباهه و نظر خودت رو ارجح میدونی. این درست نیست که وقتی معتقدی جواب سوالی رو خودت بهتر میدونی بیای از من بپرسی. یا نظر من برات مهمه، یا نیست. اگه هست جوابم رو بشنو، اگه نیست خوب نپرس!

در بازارچه‌ای یه فروشگاه سیدی میبینم و از همراهان، یعنی خانواده خاله نرگس و خانواده دایی ناصر که جمعاً ۹ نفر میشن، خواهش میکنم که بیرون منتظرم بموندن، الان برمیگردم. دنبال چند تا سیدی آهنگ سنتی و محلی میگردم و بعضی از سیدی‌های

ویتترین مغازه توجهم رو جلب کرده‌اند. بعد از حدود سی ثانیه همه همراهان دونه دونه وارد مغازه میشن. سعی میکنم عجله کنم. سیروس با دیدن سی‌دی‌هایی که انتخاب کرده‌ام از صاحب مغازه خواهش میکنه که اونها رو کپی کنه. فروشنده میگه که چون آخر هفته کامپیوتر رو خاموش کرده. به سیروس میگم: نه، من اصل سی‌دی‌ها رو میخوام. سیروس با تعجب نگاه میکنه: آخه کیبشون خیلی ارزونتره! دایی ناصر و کورش خان شوهر خاله نرگس هم وارد بحث میشن و اصرار میکنن که الان سی‌دی‌ها رو نخرم و فردا پیام که بتونم از شون کپی بگیرم. هر جور هست حرف خودم رو به کرسی مینشونم و سی‌دی‌ها رو میخرم. همه با تأسف و تعجب سر تکون میدن که ببین چطور پولش رو آتیش میزنه.

بیرون که میایم، به سیروس که هنوز در حال غصه خوردن به خاطر ولخرجی احمقانه منه توضیح میدم: ببین، این سی‌دی‌ها رو من دارم در مقایسه با خارج، به یک سوم قیمت یا حتی کمتر میخرم. به هر حال برام نفع داره. اما کپی کردن کار هنرمندهایی که دارن توی این مملکت تحت این شرایط افتضاح کار میکنند نهایت بی‌انصافیه. اگه آهنگهای خیلی قدیمی باشند که گیر نمیان، یا کار هنرمندهای خارجی که وضعشون خوبه و حقوقشون محفوظ، باز به حرفی. اما اینهایی که من خریدم، پولش توی جیب اون مؤسسه پخش موسیقی ایرانی میره که تکثیرشون کرده و بالاخره شاید به قسمتیش هم به دست خود هنرمند برسه. برای من زدن از جیب کسی مثل شهرام ناظری زرنگی نیست. چه اشکالی داره که ده بیست تومن روی هنر این مملکت سرمایه‌گذاری کنم؟ اگه تا این حد هم مایه نگذارم، چطور میتونم ادعای هنردوستی کنم؟ سیروس جووری نگاه میکنه که انگار با یه موجود فضایی سبزرنگ و شاخک‌به‌سر روبه‌رو شده. بعد کله‌اش رو تکون میده و میگه: حرف جالبیه. تا به حال در موردش فکر نکرده بودم.

سیزده‌به‌در رو در آبادان میگذروم. ساعت سه بعد از ظهر بالاخره موفق شده‌ایم که از خونه بیرون بریم و در ماشین بنشینیم. کورش خان دست به فرمون میگیره و نگاهی به خاله نرگس که کنارش نشسته میندازه و میگه: خوب حالا کجا بریم؟ از خنده منفجر میشم. سایه خیلی ذوق‌زده است و اصرار میکنه که بریم جزیره مینو که شنیده جای باحالیه. خاله نرگس و شوهرش برام دونفری جکی رو اجرا میکنند که گویا در رادیو پخش شده.

شنونده رادیو: سلام آقا، میخواستم بگم شما چرا همه‌اش در برنامه‌هاتون می‌گین جزیره مینو، جزیره مینو...؟ جزیره مینو نیست که، دیگه بهش می‌گن مینوشهر... کلی برو بیا داره، خانه داره، مغازه داره، فضای سبز داره، چیه هی می‌گین جزیره مینو؟ بگین مینوشهر!

مجری: چشم، سعی میکنیم از این به بعد رعایت کنیم و اسم صحیحش رو بگیم. خوب، شما از کجا زنگ میزنید؟ شنونده: از جزیره مینو...

به جزیره مینو (مینوشهر!) میرسیم، اما انگار اون چیزهای باحالی که سایه انتظارشون رو داشته وجود ندارند (شرط میبندم که اون چیزهای باحال خوشتیپ هم باشند و دارای شماره موبایل). بیهدف در شهر میچرخیم. من از موقعی که راه افتاده‌ایم بارها اعلام کرده‌ام که بهترین جا برای در کردن سیزده همون تخت چوبی کذایی در حیاط خاله نرگس اینهاست، اما کسی گوشش بدهکار نیست. ملت هر جا که دو تا علف سبز از زمین دراومده فرش انداخته‌اند و بساط سیزده‌به‌در رو علم کرده‌اند، حتی در نوار باریک چمن کنار خیابونها. جای سوزن انداختن نیست. آخرش حدود ساعت پنج بعد از ظهر یه گوشه خلوت کنار یک نزار گیر میاریم و فرش پهن میکنیم و مشغول ناهار خوردن میشیم. درست در لحظه‌ای که بشقابها جمع شده‌اند و خاله نرگس مشغول چایی ریخته، بارون تندی شروع میشه که ما رو مجبور به فرار میکنه و در ماشینها سنگر میگیریم. اما رگبار به زودی بند میاد و پسر بچه‌ها میرن که توپ‌بازی کنن. توی ماشین نشسته‌ام و در رو باز گذاشته‌ام و لیوان چایی به دست چشمهام رو از لای دود سیگار تنگ میکنم و به نزار خیره میشم که بالاش موجی از پشه‌های ریز به رقص دراومده‌اند. سایه کنارم نشسته و غر میزنه که «هیچ جا نرفته‌ایم». براش شرح دربه‌دری ظهر تا حالا رو میدم و دونه دونه می‌شمارم که کجاها بوده‌ایم و توضیح میدم که «هیچ جا نرفته‌ایم» خیلی نامنصفانه است، اما فایده نداره. رودرواسی رو کنار میگذارم و میگم: اصلاً تو با بودن بابا و مامان و ایل و تبار چه جوری میخواستی پسر بازی کنی که حالا این همه غر میزنی؟ چه فرقی به حالت میکنه که «جایی بوده‌ایم» یا نه؟ نیشش شرمزده باز میشه و میگه: خوب... بالاخره یواشکی قایمکی یه کاریش میکردم... دست کم حدسم در مورد علت غرغرهاش درست بوده. نیم ساعت بعد که در ماشین نشسته‌ایم و سایه هنوز هم نق میزنه و از باباش میخواد که فلان جا و بهمان جا هم سر بزیم، دیگه حوصله‌ام سر میره، به خصوص که خودم واقعاً هیچ جا نمیخوام برم جز خونه، که روی تخت چوبی خودم بلمم و یه استکان چایی خالص و بدون قطره‌های بارون بخورم. یاد سوقاتیه میفتم که هنوز در چمدونم هستند: سایه اگه دختر خوبی باشی و دیگه غر نزنی خونه که رفتیم یه چیز خوب میدم بهت! با اشتیاق میگه: چی؟! میگم: نمیگم چی، اما خیالت جمع باشه که ارزش ساکت شدن و تحمل کردن تا خونه رو داره. حالا من شوخی کرده‌ام و سن سایه بیشتر از اونیه که بشه با وعده قاقالی‌لی ساکتش کرد، اما با کمال تعجب میبینم که به قولش عمل میکنه و دیگه غر نمیزنه. گاهی هم که یادش میره، بهش یه نگاهی میندازم و میگم: جایزه‌ات یادت نره! و سایه بلافاصله مثل یه دختر خوب ساکت میشه.

سر راه از یه مسجد قدیمی بازدید میکنیم که پاکستانیها در دهه بیست میلادی ساخته‌اند. معماری و گچبری و آینه‌کاری سقف و دیوارها با مساجد ایرانی خیلی فرق میکنه. سبک هندی داره و به رنگهای روشن و ملایم آراسته شده. از مسجد دیگه استفاده نمیشه و فقط به عنوان یک مکان دیدنی قابل بازدید. شاید تعداد سنیهای آبادان چندان زیاد نیست.

دایی ناصر و خانواده‌اش با وجود اصرار فراوان خاله نرگس و شوهرش بعد از شام راه میفتند که به خونه برگردن. من به بابا زنگ میزنم و ازش خواهش میکنم که برای فردا بلیط بازگشت به تهران رو جور کنه. صبح روز بعد بابا زنگ میزنه و میگه که از طریق دفتر مسافرتی یکی از دوستانش برام بلیط گرفته، اما باید یک نفر در اهواز بره بلیط رو همین الان تحویل بگیره، وگرنه باطل میشه. به خونه پسرخاله‌ام رجب زنگ میزنم و از خانمش خواهش میکنم که این کار رو برام بکنه. وقتی خاله نرگس از ماجرا خبردار میشه،

با ناراحتی اصرار می‌کنه که بگذارم شوهرش برام بلیط جور کنه، چون اون هم آشنا داره. هر چی توضیح میدم که من به بلیط دارم و اصلاً احتیاجی به زحمت شوهرش نیست راضی نمیشه. خیلی تعجب کرده‌ام که دلیل این اصرار چیه. تا اینکه خاله از متقاعد کردن من برای پس دادن بلیطم! ناامید میشه و میگه که دلش میخواسته خودش برام بلیط بخره. آرومش میکنم که اصلاً دلیلی برای این کار وجود نداره و چه معنی داره که اون برای من بلیط بخره، اما یه جور ی احساس میکنه که چون من از تهران تا آبادان برای دیدنش اومده‌ام، باید حتماً در خرج سفرم شریک بشه! تازه بحث خاتمه پیدا کرده که یه کارتون گنده و سنگین پر از سوقاتیهای جورواجور میاره که باید اینها رو با خودت برای مامان ببری. دیگه کم مونده که گریه‌ام بگیره. آخرش یه فکر خوب به ذهنم میرسه: دوربین فیلمبرداری رو درمیارم و از همه سوقاتیها فیلم میگیرم و توضیح هم میدم که اینها رو همه خاله نرگس برای مامان گرفته بوده و فقط سنگدلی و بیرحمی و بدجنسی من مانع شده که سوقاتیها به مامان برسند. خاله از خنده ریسه میره و آخرش دلش نرم میشه و راضی میشه که از خیر سوقاتی دادن بگذره. اما با این حال اندازه‌ام رو میگیره و از چند و چون سلیقه مامان و حدود اندازه‌اش پرس و جو میکنه که برامون لباس بدوزه. این رو دیگه نمیتونم کاریش کنم.

خاله نرگس برام ماشین میگیره و به اهواز برمیگردم. از اونجا بعد از حساب پول بلیط و آژانس با خانم رجب که خوشبختانه کمتر از خاله نرگس اهل تعارف و رودرواسیه تاکسی میگیرم و به فرودگاه میرم و بدون مواجه شدن با دردسر خاصی به تهران پرواز میکنم. هواپیما این بار توپولف نیست و قابل اعتماد به نظر میاد. خیلی هم پره. بابا میاد فرودگاه دنبالم. احساس خوبی دارم. انگار که به خونه برگشته باشم، با وجود همه محبتها و پذیراییهای پرلطف و بی‌شانیه خویشان در خوزستان.

با چند تا از دوستان اینترنتی قرار میگذارم که اغلبشون در اوایل دهه سوم زندگیشون هستند. «خونه خالی» گیر آورده‌اند که ویلای والدین یکیشون در کرجه و یه مهمونی گرفته‌اند و بساط خنده و تفریح حسابی جوهره. البته سیبیل‌پارتیه و غیر از خودم، فقط دو تا دخترخاتم دیگه حضور دارند که یکیشون در نهایت تعجب من یه روسری کوچولو سرش کرده، با وجود اینکه بلوزش استین‌کوتاهه. میزبان دو تا شیشه ویسکی رو میکنه و دیگه مهمونی حسابی گرم میشه، مثل کله‌های دوستان، تا حدود ساعت ده شب که پدر و مادر میزبان زنگ میزنند که برنامه‌اشون عوض شده و در راه خونه هستند. اول هنوز توی باغ نیستم، اما وقتی میفهمم که این خبر به معنی پایان پارتیه بهشون پیشنهاد میکنم که بریم خونه ما. همه با تعجب نگاه میکنند و انگار کسی نمیتونه حرفم رو باور کنه. از میزبان خواهش میکنم که تلفن رو بهم بده و شماره میگیرم. یکی دو نفر اعتراض میکنند که: نه پانته‌ا لازم نیست... نمیخواد زنگ بزنی... بابا گوشی رو برمیداره: الو، بابا؟ ببین من میخوام با ده دوازده تا نره‌خر سیبیل‌کلفت بیام خونه، آمادگی داری؟ بابا جواب میده: چرا ندارم، پاشین بیاین.

بچه‌ها هنوز با ناپاوری به من زل زده‌اند. اونقدر اصرار میکنم که بالأخره حاضر میشن آژانس بگیرن و راه بیفتن. سر راه با دو سه نفرشون که همراه من هستند میریم که برای شام کباب بخریم. یکیشون رو میفرستند که مثلاً جلوی من رو بگیره و نگذاره که پول کبابها رو حساب کنم، اما از اونجایی که این حرکتشون فقط جنبه تعارف داره و از ته دل نیست، کوچولوترین و ضعیفترین و نحیفترینشون رو فرستاده‌اند جلو که به هیچ وجه حریف من نیست و بعد از حدود سه ثانیه کشمکش با من نقش زمین میشه.

بچه‌ها جلوی بابا اول حسابی معذب هستند و جوری نشسته‌اند که انگار توی عمرشون جلوی یه آدم به سن و سال اون جرأت لبخند زدن هم نداشته‌اند، اما به تدریج و بعد از اینکه بابا کمی باهاشون حرف میزنه و شوخی میکنه و یکی از بطریهای ویسکی رو که تهش هنوز به اندازه یه استکان مونده خالی میکنه، یخشون به تدریج باز میشه. حدس میزنم علتش اینه که خودشون اغلب از خونواده‌هایی هستند که دختر خونواده نمیتونه به این راحتی شب زنگ بزنه و با یه ایل آدم غریبه بریزه خونه. بابا که از مصاحبتشون خیلی لذت میبره و حسابی بهش خوش میگذره. بعد از شام اتاق مهمونخونه رو تبدیل میکنیم به کازینو و تا نزدیکیهای صبح ورق و تخته بازی میکنیم (من به طرز عجیبی خوش‌شانس هستم و حتی یک بار هم در تخته‌نرد نمیازم). بعد هم هر جوری که شده برای قوم مغول به اندازه کافی تشک و متکا و پتو جور میکنیم و هرکدوم به گوشه‌ای ولو میشن. طرفهای ظهر روز بعد صبحونه‌ای دور هم میخوریم و بعد نخود نخود، هر کی رود خانه خود.

روزهای آخر به خرید کادوهای خونواده میگذره و غصه خوردن از بابت اینکه باید به آلمان برگردم و ایام خوشگذرونی دارند به پایان نزدیک میشن. در بازار شاه‌عبدالعظیم دقیقاً اون خوردنیهایی رو که تمام مدت بدون موفقیت به دنبالشون میگشتم پیدا میکنم: قطاب و پشمک. صاحب دکه برادر جوون همون دخترخانم همسایه عمو اینهاست که در روزهای اول اومدمم ازم پرسیده بود ایران رو بعد از گذشت این همه سال چطور میبینم و اون جواب ناکافی رو گرفته بود. آقاپسره خیلی غصه میخوره که چرا از قبل بهش خبر نداده‌ام تا برام قطاب تازه مال همون روز رو تهیه کنه. به زحمت مانعش میشم که از صاحبان دکه‌های دیگه سراغ قطاب تازه‌تر رو بگیره و بهش میگم که در آلمان اگر شانس بیاریم و اصلاً قطاب گیرمون بیاد، احتمالاً مال دست کم دو سه ماه پیشه و قطابهای اون که چند روز از پختنشون میگذره از سرم هم زیاد هستند. ازم پول نمیگیره و ادعا میکنه که عموم قبلاً حساب کرده. میخندم و میگم اگه این رو زودتر گفته بودی بیشتر خرید میکردم!

روز پرواز در فرودگاه با نهایت ناپاوری میشنوم که بلیط برگشتم رو کنسل کرده‌اند! گویا باید سه روز پیشتر بلیط رو تأیید میکردم. هر چی بهشون میگم که روحم هم خبر نداشته و آژانس مسافرتی گفته بوده که بلیط به همین صورت فعلی کاملاً و صددرصد تأیید شده است، کسی محل نمیگذاره. بابا آخرش با بدبختی و با عجله فراوان و بدو بدو برام آپگرید میکنه و بلیط فرست‌کلاس میگیره. از عصبانیت کارد میزنی خونم درنمیاد. خوبی جریان بلیط اینه که دست کم به خاطر اضافه‌بار ایراد نمیگیرند. دوون دوون از مراحل کنترل فرودگاه میگذرم و در آخرین لحظه، درست جلوی در هواپیما جلوم رو میگیرند که این ساک همراهت زیادی بزرگه، نمیتونی با

خودت ببری تو. بهشون توضیح میدم که محتوای ساک همه چیزهایی هستند که حق بردنشون به داخل هواپیما رو دارم: لپتاپ، کیف دستی، دوربین و یک کیف کوچیک، اما برای باز بودن دست و پام همه رو توی یک ساک گذاشته‌ام. گوششون بدهکار نیست. من که از قبل کفری هستم با عصبانیت و غر و بد و بیراه فراوان ساک رو باز میکنم و محتویاتش رو به دست و شونه و گردن آویزون میکنم و کشون کشون تا توی هواپیما میبرم و روی صندلیم در ردیف میونی پخش میشم. یه خانم مسن اروپایی که پش سرم نشسته به انگلیسی خواهش میکنه که بتونه در کنار پنجره بنشینه، اما آقای مهموندار بهش جواب میده که عوض کردن جا اکیداً ممنوعه.

یه لحظه بعد سر و کله مهمونداری که جلوم رو گرفته بود پیدا میشه: خانم چرا نگفتید که فرستکلاس تشریف دارید؟ با احم و عصبانیت میغرم: مگه شما پرسیدید؟ جواب میده: نه خانم آخه فرستکلاس فرق میکنه! و وسانلم رو با دقت در قسمت بار جا میده. بعد به من که هنوز خیس عرق نفس نفس میزنم نگاهی میندازه و میگه: دوست دارید کنار پنجره بنشینید؟ و بدون توجه به نگاههای غضبناک خانم پشت‌سری کمک میکنه که جام رو عوض کنم. تا آخر پرواز هم هر چند دقیقه یک بار لبخندزنان بهم سر میزنه، مبادا که کم و کسری داشته باشم، تا جریان ساک همراهم رو از دلم دریاره.

در فرانکفورت به محض خارج شدن از هواپیما روسریم رو روی شونه‌ام میندازم. اغلب خانمها از قبل در هواپیما این کار رو کرده‌اند. هوا اینجا هم آفتابیه، گیرم نه به گرمی تهران. یه خانم ایرانی ازم خواهش میکنه که برای خریدن بلیط و رفتن به سکوی قطار بهش کمک کنم. میخواد به شهر دورتموند بره و پسرش رو ببینه. با هم به مرکز فروش بلیط میریم و براش ترجمه میکنم و بلیط خودم رو هم میخرم. وقتی خانمه رو به سکوی قطار مورد نظرش میسونم، با موبایل به پاول خبر میدم که به سلامت رسیده‌ام. از صدایش خوشحالی میبازه. در کافه‌ای یه فنجون قهوه بالا میندازم و ضمن پیامک فرستادن برای بابا و تماس با بقیه خانواده، به انتظار مینشینم. انتظار برای قطار به مقصد خونه و انتظار برای اینکه غیر از جسمم، روح و ذهنم هم به آلمان برسه.